



فولکلور از امانه

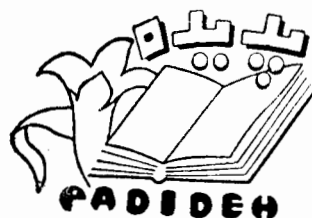
میرزا محمد علی امانه - تهران - ۱۳۰۵

فلکلور ارامنه



گردآوری و ترجمه :

گیورگیس آقاسی



انتشارات پدیده شاه آباد خیابان ملت تلفن ۳۱۶۷۰۰
۳۰۳۹۷۸

حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات پدیده میباشد .
چاپ جواهری

دیباجه

فولکلور چیست؟ این کلمه ریشه خارجی داشته و معادل فارسی آن داستانهای عامیانه میباشد یعنی داستانهایی که سالها و بلکه قرن‌ها مایه سرگرمی ملت بوده و دهان بدهان نقل گشته و نویسنده و یا عبارت بهتر نقل بخصوصی نداشته‌اند و بمروور ایام به همت نویسندگان و محققین بر کاغذ آمده و محفوظ مانده‌اند. بنابراین آنچه که از زبان مردم و از قلب مردم برخاسته است و دستگیر خواننده میشود، افکار و عقاید پیشینیان است. اسب‌های جادویی، قالیچه‌های پرنده، طلسم‌های مرموز، افسانه‌های پریان و غیره هر يك نشانه‌ای از آرزوهای گویندگان داستانها، یعنی آرزوهای بشری باشند. آرزوهای

که همراه بابشر به بستر خاکیش رفته و با او به بطن زمین پیوسته‌اند، آرزوهای بشری جویای آرامش، بشری گریزان از دیوهای پلیدی و علاقمند به پیروزی نیکی و راستی، بشری آرزومند آزادی و صفا و علاقمند به گسستن زنجیرهایی که او را به زندگی سخت و طاقت‌فرسای زمینی مقید کرده‌اند، اینها و هزاران آرزوی دیگر که از دوران پیشین تا با امروزه نیز در نهاد انسان رشد کرده‌اند در داستانهای عامی هویدا می‌باشند. این علاقه دیرین به يك زندگی ماوراء طبیعه و رویائی حتی در روشنفکرترین فلاسفه و دانشمندان جهان نیز وجود دارد. حتی روشنفکرترین نویسندگان نیز در رویائی مختص به خود بسر می‌برند با این تفاوت که آرزوها و خواسته‌های بشر امروزه از زمان خود وی سرچشمه می‌گیرند و نویسنده‌ای که داستانی را برشته تحریر در می‌آورد، عقاید و خواسته‌های خود را مینویسد و این همان چیزی است که پیشینیان ما انجام داده‌اند. یکی دیگر از محسنات و عجائب داستانهای عامی پیشین حس پیش‌بینی و پیشگویی راویان آنهاست. فی‌المثل قرن‌ها پیش از اینها، نه تنها در فولکلور ایران، بلکه در فولکلور سایر ملل نیز مطالبی را می‌خوانیم که امروزه به نحوی از انحاء صورت واقعیت به خود گرفته‌اند. بنده شاید فولکلور غالب ملل را به فارس‌ی برگردانده باشم و حتی در فولکلور سیاهان و آفریقا نیز

داستانهایی را ترجمه کرده‌ام که از غالب جهات با سایر فولکلورها شباهت داشته‌اند و این شباهت تام بین داستانهای عامیانه ملل، نشانه تفهم و ادراك مشترك و مودت آنان است مللی که چون امروزه خصم هم نبوده‌اند در تلاش کسب ثروت هم به‌جان یکدیگر نیفتاده و در غصب زمین‌های هم و منابع طبیعی یکدیگر نکوشیده‌اند. بدین ترتیب تشابهی که بین این فولکلورها دیده می‌شود، موید زندگی مشابه ملل پیشین است، مللی که بیکسان از زندگی ماشینی رنج نمی‌بردند و با زراعت و تجارت و گله‌داری زندگی می‌کردند. این بود طرز زندگی تمام ملل کهن و همین امر خواه ناخواه آرزوهای مشابهی را در مخیله آنها بوجود آورده و این‌ها آرزوهایی هستند که سرانجام به تحقق پیوسته. گوی بلورین بصورت تلویزیون در آمده ، قالیچه پرنده بشکل هواپیما واقعیت یافته، اسب آتشین اتومبیل گشته و غیره ... تمامی این آرزوها واقعیت یافته اما يك چیز است که هنوز هم که هنوز است به حقیقت نپیوسته، برترین آرزوی بشر هنوز هم عملی نشده است. در تمامی فولکلورها نفرت از دیوصفتان و پلیدان به وضوح تشریح شده و این ددان که هموعان بشر بوده و راویان پیشین این هموعان را بصورت هیولا و خصم انسان در آورده‌اند همواره در دنیای آرزوهای انسان نيك سرشت ، از پای در آمده و نابود گشته‌اند. اما دریغا که هر چند تمامی خواسته‌های

گذشتگان به حقیقت پیوسته ، این يك موضوع همچنان بصورت يك آرزو باقی مانده . آرزویی که هنوز هم با ما است . آرزویی که همه در آتش آن میسوزیم . آرزوی نابودی دیوسرشت ها وریشه کن شدن بدی و ناپاکی و خبیث طینت . تنها این يك پیشگوئی پیشینان ، به حقیقت نگرویده و برخلاف همیشه که در فولکلورها نیکی بر بدی فائق آمده ، دیده شده و می بینیم و باز دیده خواهد شد که متأسفانه پیشرفت تمدن نیروبخش پلیدی و مغلوب کننده نیکی است .

باری ، در اینجا موضوع دیگری که قابل بحث

میباشد همان مسئله پیشگوئی و پیش بینی است ، یکی از افتخارات فرانسویان ، نویسنده بزرگ و خیال پرداز آنها ژول ورن می باشد که امروزه پیشگوئیهای داستانی او یکایک به واقعیت پیوسته اند و بنده خاطر هست زمانی که آمریکائیاها برای نخستین بار به فضا و به کره ماه رفتند ، رئیس جمهور وقت فرانسه یعنی ژنرال دوگل طی تلگرافی این موفقیت را به رئیس جمهور آمریکا تبریک گفته و افزوده بود که افتخار میکند اینک پیشگوئی نویسنده فرانسوی در مورد سفر به ماه به حقیقت پیوسته .

واقعاً که این افتخار بزرگی محسوب میشود اما تا چه حد باید غرق در افتخار باشند کسانی که قرنهای قبل چنین پیشگوئیهای را کردند؟ و تا چه حد باید غرق در افتخار باشیم

ما که میدانیم کهن‌ترین فولکلور جهان از آن ایران زمین است؟ که کهن‌ترین پیش‌بینی‌ها را پیشینیان ما کرده‌اند؟

همانگونه که نوشتم غالب فولکلورهای ملل را بنده طی سالیان اخیر ترجمه کرده‌ام و غنی‌ترین آنها را فولکلور ایران میدانم و فولکلور هندیها و ترکها و اعراب و بطور کلی مشرق زمین، روحان و برتری بیشتری بر فولکلور سایر ملل دارد که فولکلور ارامنه نیز از آن جمله یعنی جزو بهترین است. فولکلور ارامنه با توجه به قدمت و تمدن این قوم بسیار کهن و باستانی دارای گیرائی خاصی است و با توجه به تشابه طرز زندگی و تفکر ما و ارامنه، لذا فولکلور این قوم نیز میتواند مورد پسند و علاقه ما قرار گیرد و خواهیم دید که چون فولکلور ما، در حین سادگی و روانی و سلاست، بسیار غنی و پرمغز است.

ع . آقاسی

فهرست

۹	يك قطره عسل
۱۳	مالك و كارگر
۲۱	توله خرس
۳۵	ماهی سخنگو
۴۱	هنر برتر از گوهر
۴۶	روباه بی دم
۵۱	عصای معجزه
۶۶	مانوش و مانوگ
۷۳	چاه مكن بهر کسی
۸۱	قصه عجيب
۸۶	روزی که خورشید از مغرب طلوع کرد
۱۰۰	برادر زیرك
۱۰۶	جوانی که حکمران را دزدید
۱۱۱	اسب آتشین
۱۲۱	نظرشجاع
۱۴۰	سپ زهر آلود

يك قطره عسل

روزی مردی دهاتی به ده مجاور رفت . چوب دستی خود را بر دوش نهاده و سگ پاسبان کوچکش هم بدنبالش در حرکت بود. آن مرد وارد دکان ده همسایه شده و به دکان دار گفت : روز بخیر همسایه ، من قدری عسل میخواهم و آیا شما عسل خوب دارید یا خیر؟

دکان دار جواب داد : بله برادر من عسل خوب دارم و عسل من نظیر ندارد و شما خودتان از هر کوزه که مایل هستید انتخاب کنید . چون عسل مورد نظر انتخاب شد، دکان دار پیمانه ای از آن را درون بادیه گلی مرد دهاتی ریخت و در حین انجام این کار قطره ای از آن عسل روی زمین ریخت .

مگسی از کنجی پیدا شده و بر آن قطره خوش طعم و شیرین و معطر نشست .

گربه تیزهوش دکان دار دريك آن بطرف مگس جسته و بسا يك ضربه پنجه آنرا له کرد .

سگ مرد دهاتی بدیدن گربه شروع به پارس کردن نمود و بطرف حیوان خیز برداشته و دريك چشم بهمزدن گربه دکان دار را خفه کرد . دکاندار بدیدن این صحنه دچار غضب شده و از کشته شدن گربه اش در مقابل چشمهایش خشمگین گشت و با پیمانهای که در دست داشت ضربه محکمی بر سر سگ بخت برگشته زد و فریاد بر آورد: اینهم سزای تو که گربه نازنین مرا کشتی .

سگ بیچاره نیز بی حس و بیجان کنار لاشه گربه افتاد .

دهاتی خشن و غضبناك بدیدن این صحنه ، بطرف دکاندار حمله کرد و فریاد زد : خانه خراب ، چرا حیوان زبان بسته را کشتی؟ تو سگ پاسبان و دوست وفادار مرا کشتی ! الان بتو نشان خواهم داد که چگونه باید ضربه زد ! و در حین ادای این حرف چو بدستی سنگین خود را با تمام قدرت بر سر دکاندار زده و او را مقتول ساخت .

عابری که از آنجا گذر میکرد ، این صحنه را دیده و با وحشت فریاد زد : جنایت ! جنایت ! کمک ، همسایه ها کمک کنید .

صدای او در ده پیچیده و دريك آن مردها ، زنهای و بچه ها از هر کنج و بیغولهای خارج شده و با چوب و مشت بجان دهاتی نگون بخت افتادند و فریاد زدند : اینست رسم تشکر و همسایگی؟ تو برای خرید آذوقه به ده ما آمده ای ولی برادر ما را در دکان خودش کشته ای .

دهاتی بیچاره نیز در زیر ضربات انتقامجویانه آن عده بیجان در

کنار جسد سگش غلطید .

دهاتیها به دهی که آن مرد از آنجا آمده بود چنین خبر فرستادند:
بیائید و جسد قوم و خویش و حشی خودتان که سزای اعمال خودش را
دیده است ببرید)

دهاتیان همسایه ، از شنیدن خبر کشته شدن هم ولایتی خودشان
بدست اهل آن ده سخت خشمگین شدند . همه مردها ، زنها و بچهها ،
که برخی از آنها حتی مسلح به تفنگ و شمشیر ، یا تبر و داس و بیل بودند
بطرف ده همسایه هجوم بردند و فریاد کشیدند : از لانه خود بدر آئید
ای حیوانات کثیف ! ای جنایتکاران ترسو ، شما که شمشیر بروی میهمان
خود ، بروی کسی که برای سودا به ده شما آمده است می کشید ، بیرون
بیائید و مردانه بجنگید زیرا همه شما را از دم تیغ خواهیم گذراند .

اهل آن ده که این چنین مورد ناسزا و تهمت قرار گرفته بودند ،
به خروش در آمده و با حمیت بسیار سلاح برداشتند و به مقابله بامهاجمین
پرداختند . بسوی هم شلیک نموده و بروی هم تیغ کشیدند بدانگونه که
سحرگاهان از هیچیک از طرفین ، احدی باقی نمانده و همگی به خاک
خون غلتیده بودند .

و اما چنین اتفاق افتاد که هر چند این دو ده مجاور کاملاً بهم نزدیک
بودند ، معهذاً مرزهای دو قلمرو از بین آنها می گذشتند ، بدین معنا که
حد فاصل این دو ده سرحد بشمار میرفت و هر يك از دو ده خراج پرداز
يك کشور و يك سلطان بود ، و قتیكه خبر قتل عام اهالی یکی از آن ده
به سلطان آن سرزمین رسید ، دستور داد تا همه جا چنین جار بزنند :

همه کس بدانند و آگاه باشد که اهالی وحشی کشور همسایه ، در
نهایت پستی و ناجوانمردی به حدود کشور ما تجاوز نموده و برادران و

خواهران ده مرزی مارا که در نهایت صلح و صفابه خواب فرورفته بودند، از دم تیغ گذرانده و به هیچکس رحم نکرده‌اند و حال برماست که انتقام خون آن عزیزان را بگیریم، و ما برخلاف میل خود، از خداوند مدد خواسته و سلاح بر میداریم و تفنگ بردوش می‌اندازیم و به جنک بادشمنان سرزمین خود می‌رویم تا احقاق حق کنیم.»

در همان حین سلطان سرزمین همسایه نیز پس از شنیدن خبر این واقعه دستور داد تا چار بزنند که :

ما در محضر خداوند و در برابر بشریت در قبال عمل وحشیانه و ناجوانمردانه کشور همسایه که تمام موازین قانونی را لگدمال کرده و به ده ماحمله و همه را قتل عام کرده‌اند، اعتراض کرده و بناچار، برخلاف میل خود، بخاطر قصاص جنایتکاران و انتقام خون هموطنان، و بنام عدالت و شرف، همه یکصدا شده و شمشیرهای خود را در راه آزادی از نیام میکشیم.»

نتیجه امر خیلی وحشتناک و خونین بود. غرش توپها همه جا شنیده شد و آتش گلوله و دم شمشیرزمین را رنگین ساخت. خون مانند آب جاری شد و شهرها و دهات با خاک یکسان شدند. قحطی و بیماری همه جا را فراگرفت و از آنهمه طراوت و زیبایی جز پژمردگی و زشتی حاصله از جنک چیزی باقی نماند، آنان که جان سالم بدر برده بودند، با وحشت از هم می‌پرسیدند: راستی چه چیزی باعث وقوع این مصیبت شد؟ آخر ای خدای بزرگ، این بلا چگونه نازل شد؟

مالك و كارگر

در روزگاران گذشته دو برادر بزرگتر مصمم شدند که بيش از حد فقير بودند، روزی برادر بزرگتر مصمم شد که کاری بعنوان پيشخدمت پيدا کند تا بتواند روزی خود را بگذراند . بهمين جهت نزد مرد ثروتمندی رفت و گفت که قصد دارد پيشخدمت بشود اما در جواب شرط بسيار عجيبی پيشنهاد شد بدین معنا که گفت : من احتياج به پيشخدمت دارم و شما را نيز استخدام می کنم اما اين موضوع يك شرط دارد و آن اينکه از حالا تا اولين صدای چهچهه بلبلان بهاری، بهر عنوانی عصبانی شوی، بايد يك هزار سکه طلا بمن بدهی و درعين حال چنانچه تا آن موقع من خشمگين شوم ، همان مبلغ را بتو پرداخت خواهم کرد .

مرد جوان گفت: شرط شما معقول است اما من مرد فقیری هستم و يك هزارسکه ندارم پس چگونه میتوانم دین شما را در صورت باخت بپردازم؟

ارباب جواب داد: اشکالی ندارد. در آن صورت میتوانی ده سال بطور رایگان بمن خدمت کنی. مرد جوان بدو از این پیشنهاد دچار وحشت شد ولی سرانجام تصمیم گرفت که بهیچ عنوانی عصبانی و خشمگین نگردد بلکه سعی کند که شاید مرد ثروتمند را غضبناک سازد و استفاده نماید، پس تصمیم بعمل گرفته و وارد خدمت آن مرد شد.

روز بعد ارباب مستخدم تازه خود را بیدار کرده و او را برای درو کردن گندم فرستاد و گفت: برو گندمها را درو کن. باید تا شب کار خودت را تمام کنی و پیش از فرا رسیدن شب هم نباید به خانه برگردی. جوان بخت برگشته تمام روز را در مزرعه کار کرده و شب هنگام به خانه برگشت ولی اربابش گفت: چرا برگشتی؟

— زیرا غروب شده و من برای استراحت به خانه آمده‌ام.
— خیر، خیر این آن چیزی نیست که من بتو گفتم. من گفتم که باید تا تاريك شدن هوا درو کنی و میدانم که خورشید غروب کرده اما ماه در آسمان میدرخشد و این روشنائی برای ادامه کار کفایت میدهد.
پیشخدمت با حیرت گفت: پس من باید تمام شب را کار کنم؟
— بله. نکند عصبانی هستی؟

— خیر من عصبانی نیستم فقط اظهار خستگی کردم و قصد داشتم اندکی استراحت کنم. جوان بخت برگشته سپس به مزرعه بازگشت و به کار پرداخت و آنقدر به کار خود ادامه داد تا آنکه ماه جای خود را به خورشید داد و کار گریب‌چاره از فرط خستگی نقش بر زمین شد.

درهمین موقع ارباب سررسیده و او را سرزنش کرد و گفت : معلوم میشود که کارگر تنبل و بی لیاقتی هستی .

جوان گفت : این شما و این مزرعه و من دیگر اینجا کار نخواهم کرد و مزد خود را هم نمیخواهم .

سپس شروع به فریاد زدن و ناسزا دادن کرد .

ارباب گفت : که اینطور پس تو عصبانی شده ای؟ باید طبق قرارداد جریمه خودت را بپردازی . من نمیخواهم تو خلاف میل خودت بمن خدمت کنی .

ارباب سپس ادامه داد که آن جوان یا باید هزارسکه را بپردازد و یا اینکه ده سال به او خدمت کند .

پیشخدمت بلا تکلیف مانده و نمیدانست که چکار کند زیرا نه پول داشت و نه قادر به ادامه کار بمدت ده سال بود . پس از قدری تفکر ، تعهدی کتبی به ارباب داد و برای یک روز مرخصی گرفت و به خانه برگشت . برادر کوچک تر گفت : خوب ، کار تو چگونه بود و آیا درآمد خوبی داشت یا خیر ؟

برادر بزرگ تمام قضایا را شرح داد و برادر کوچکش جواب داد : نگران نباش . تو همین جا بمان و از خانه مراقبت کن . من خودم میروم تا شاید ترتیبی برای کارها بدهم . برادر جوان سپس نزد مرد ثروتمند رفته و گفت که قصد دارد کارگری کند .

ارباب پر طمع همان شرائط را پیشنهاد کرد اما مرد جوان گفت : خیر . این کفایت نمیدهد . چنانچه شما از حالا تا اولین چهلچهار بلبل عصبانی شدید ، باید دوهزارسکه بمن بدهید و اگر هم من خشمگین شوم

همان مبلغ و یا بیست سال خدمت را بعنوان جریمه قبول خواهم کرد .
مرد ثروتمند با خوشحالی گفت : بسیار خوب . پس از قبول شرائط ،
مرد جوان وارد خدمت ارباب شد .

صبح روز بعد خورشید در آسمان طلوع کرد لکن مرد جوان از
جای خود تکان نخورد ، ارباب برای گردش از خانه خارج شده و وقتی که
برگشت ، مرد جوان همچنان دراز کشیده بود . پس فریاد زد : جوان
ظهر شده و آیا تو قصد نداری کار کنی ؟

پیشخدمت سرش را بلند کرد و گفت : چطور شده آیا عصبانی
هستید ؟

ارباب با نگرانی گفت : خیر خیر من عصبانی نیستم فقط داشتم
فکر میکردم که باید امروز قسمتی از مزرعه را درو کنیم .

— خوب ، این فرق میکند . ولی چه عجله ای داریم ؟

سرانجام پیشخدمت از جاسا برخاست و با ملایمت شروع به
پوشیدن لباس کرد . پس از مدتی ارباب برگشته و متوجه شد که آن
جوان هنوز هم مشغول پوشیدن لباس است و گفت : عجله کن . چه قدر
لباس میپوشی ؟

— امیدوارم که از دست من عصبانی نشده باشید .

— آه خیر . فقط عقیده دارم که قدری دیر شده .

— خوب این موضوع دیگری است ، ما باید طبق قرارداد عمل

کنیم مگر نه ؟

پس از آنکه پیشخدمت از پوشیدن لباس کار فارغ شد ، باتفاق به
مزرعه رفتند اما روزبه نیمه رسیده و وقت صرف ناهار بود جوان کارگر
گفت : حالا دیگر وقت درویدن نیست و شما اگر به اطراف نگاه کنید

خواهید دید که همه کارگرها مشغول صرف ناهار هستند . ما هم باید غذای خود را بخوریم و بعد به کار خود ادامه دهیم .

هر دو بر زمین نشسته و مشغول صرف غذا شدند ، آنگاه جوان کارگر گفت :

کار کردن بعد از صرف غذا دوراز احتیاط و بهداشت است و شخص باید اندکی استراحت نماید .

آنگاه بر علفها دراز کشیده و تا شب به خواب فرورفت .

ارباب فریاد کشید: برخیز، جوان . خورشید غروب کرده . همه مزارع خود را درو کرده و به خانه برمیگردند اما مادست به سیاه و سفید نزده ایم . لعنت بر آنکس که ترا به اینجا فرستاد که این چنین وبال من شدی .

جوان سر خود را بلند کرد و گفت : از دست من عصبانی هستید ؟
- آه نه ، نه ، ولی آخر هوا تاریک شده و باید به خانه برگردیم .
- این موضوع دیگری است . برویم . شما خودتان از قرارداد ما آگاه هستید و خدا به بازنده رحم کند .

هر دو به خانه بازگشتند . عده ای میهمان به خانه ارباب وارد شده بودند و ارباب نوکر خود را فرستاد تا گوسفندی را سر بریده و کباب نماید .
مرد جوان پرسید : سر کدام گوسفند را ببرم قربان ؟
- هر کدام را که دیدی .

مرد جوان خارج شد ، دیری نگذشت که به ارباب خبر دادند که نوکر تازه اش تمام بره ها و گوسفندهایش را ذبح نموده . مرد غنی از جا برخاست و بیرون رفت . موضوع حقیقت داشت و ارباب پر خاش کنان گفت :

ای ابله چرا این کار را کرده‌ای؟ خانه خراب تو تمام بره‌های مرا
کشتی . بیچاره شدم ..

— قربان شما خودتان فرمودید تا هرگوسفند را که دیدم سرببرم
ومن هم همه را دیده و سر بریدم و فکر نمیکنم که خلاف کرده باشم اما
بنظر میرسد که شما قدری از کوره در رفته باشید .

— نه ، نه . من عصبانی نیستم فقط بخاطر کشته شدن گوسفندهایم
شیون می‌کنم .

— کار خوبی می‌کنید و این نشانه خوش قلبی شما می‌باشد و من
از خدمت کردن به اربابی نظیر جنابعالی بسیار خرسندم .

ارباب مدتها برای راندن آن جوان فکر کرد . قرارداد آنها تا
شنیدن اولین صدای چهچهه بلبل همچنان به قوت خود باقی بود یعنی
تا فرارسیدن بهار سه ماه فرصت داشتند و زمستان نیز تازه آغاز شده
بود .

ارباب پس از مدتها تفکر راه چاره‌ای یافته و همسر خود را به
جنگلی در آن حوالی برده و او را روی شاخه درختی قرار داد و به او
گفت تا صدای بلبل را تقلید نماید .

آنگاه به خانه برگشت و به نوکر خود گفت : بیا تا برای شکار به
جنگل برویم . بمحض آنکه وارد جنگل شدند ، همسر ارباب از روی
درخت شروع به چهچهه زدن کرد .

ارباب فریاد زد : آه ... عجب شانس آوردی ، بلبل آواز سر-
داده و مهلت تو به پایان میرسد .

مرد جوان پی به نقشه ارباب برد و گفت : آخر چه کسی شنیده که
بلبل در وسط زمستان چهچهه بزند ؟ این علامت شومی میباشد و من



باید این بلبل بیوقت را بقتل برسانم .

آنگاه تفنك خود را بلند کرده و بطرف درخت ، جائی که همسر ارباب نشسته بود نشانه رفت .

ارباب فریادی برآورده و بر سر خود زد و گفت : آتش مکن ، دستم بدامنت آتش مکن . لعنت به آن روزی که چشم من بر توافتاد .
آخر این چه بدبختی بود که بر من نازل شد .

-- عصبانی شده اید ارباب عزیز ؟

-- بله دوست گرامی . من عصبانی شده و شرط را بتوب ساخته ام .
بگذار جریمه را پرداخت کنم و از شر تو ابلیس راحت شوم . من خودم این شرائط را قائل شده و باید جزا پس بدهم . حالا می فهمم که چرا میگویند چاه مکن بهر کسی اول خودت دوم کسی ..

بدین ترتیب ارباب طماع بر سر عقل آمده و برادر جوان نیز قرار داد برادر بزرگ خود را پاره کرده و در حالیکه يك هزار سکه در جیب داشت به خانه برگشت .

توله خرس

میگویند کاهنی بسر می برد که قدرت و نیروی شگرفی داشت
بطوریکه هرروزه بنای معبد ده را برپشت خود نهاده و به جنگل می برد
و در آنجا عبادت میکرد آنگاه معبد را به ده برمیگرداند .
روزی که معبد را این چنین به جنگل برده بود، توله خرسی را
دید و توله سؤال کرد :

چرا معبد را به اینجا آورده ای ؟

کاهن جواب داد : معبد را آورده ام تا در آن عبادت کنیم .
توله خرس گفت : پس معلوم میشود که خیلی نیرومند هستی :
پس اگر میتوانی بیا تا با هم کشتی بگیریم و هر کس که پشت دیگری
را به خاک برساند ، میتواند او را بخورد .

کاهن با اطمینان خاطر آستین خود را بالا زده و گفت : بسیار خوب .
من حاضرم تا هر چه که تو بخواهی انجام دهم .

توله خرس و کاهن گریبان همدیگر را گرفتند . توله که بمراتب قوی تر از حریف بود ، او را بلند کرده و به سهولت نقش بر زمین ساخت و درست موقعی که قصد خوردن او را داشت ، کاهن به عجز و لابه پرداخت و گفت ترا بخدا مرا نکش . من ترا به خانه ام خواهم برد و اگر مرا عفو کنی ، از تو مراقبت خواهم کرد .

توله خرس موافقت کرد و هر دو به ده برگشتند و کاهن معبد را در جای همیشگی نهاد .

و اما توله خرس اشتهای بس عجیبی داشت و هر آنچه را که در خانه کاهن بود خورد بطوریکه کاهن بخت برگشته مستأصل گشته و ناگهان فکری به مخیله اش خطور کرد و تصمیم گرفت که توله خرس را بعنوان هدیه نزد سلطان ببرد تا شاید از شر آن حیوان خلاص گردد چه در غیر اینصورت خودش از فرط گرسنگی جان می سپرد .

و بدین ترتیب کاهن توله خرس را برداشته و بعنوان سوغاتی تقدیم به سلطان کرد .

سلطان از دیدن آن حیوان بسیار خوشحال شد اما دیری نگذشت که فهمید این توله خرس خانه اش را خراب خواهد کرد زیرا هر چه که می خورد باز هم سیر نمیشد و میگفت کم است سلطان تصمیم گرفت تا آن حیوان را از سر باز کند . پس وزرای خود را فراخواند و گفت : بروید ساحره ای پیدا کنید که شاید بتواند راهی برای خلاص کردن آنها از شر آن حیوان بیابد .

وزرا دور شده و ساحره ای را پیدا کردند و نزد سلطان بردند ،

توله خرس ۲۳

سلطان از ساحره پرسید که آن توله خرس را به کجا میتواند بفرستد تا دیگر قادر به بازگشت نباشد. ساحره پیرو عجز گفت: سلطان بسد ت باد. در منطقه هفت قله کوه، جنگلی هست و اگر شما این توله خرس را به آنجا بفرستید تا قدری همزم بیاورد، دیگر قادر به بازگشت نخواهد بود زیرا آنجا چهل دیو بسر می‌برند که این توله نیرومند را دوصد تکه خواهند کرد.

سلطان گفت: بسیار خوب.

آنگاه دستور داد تا توله خرس را به حضورش ببرند و گفت: در هفت قله کوه جنگلی هست و من از تو میخواهم که به آنجا بروی و يك - صد بار همزم برایم بیاوری.

توله خرس گفت: چشم قربان. فقط دستور بدهید که یکصد اربه با گاو و اربه ران و آذوقه کافی در اختیار من بگذارند تا همزمهای مورد نیاز را برای شما بیاورم.

سلطان کلیه مایحتاجات را در اختیار وی گذاشت. توله خرس یکصد اربه را که بوسیله گاو کشیده میشدند پیش انداخته و بسوی هفت قله کوه حرکت کرد و در تمام طول راه آواز میخواند و میرقصید. توله خرس هر شب توقف کرده، آتش میافروخت و یکی از گاوها را کشته و سرخ میکرد و میخورد و قسمتی از آنرا هم به یکصد اربه ران میداد تا بخورند، سپس هر يك از اربه‌های بدون گاو اربه پشت اربه قبلی می‌بست و باز به راه خود ادامه میداد. هنگامیکه به جنگل رسیدند، همه گاوها جز یکی بدین ترتیب خورده شدند و آخرین گاو هم در وقت رسیدن به جنگل کباب شد.

چهل دیوان دودی را در گوشه جنگل دیدند و سخت به وحشت.

افتادند . آخرچه کسی جرأت آمدن به این حوالی را میکرد ؟ زیرا نه پرنده درهوا و نه مار بر زمین جرأت نزدیک شدن به آن جنگل را نداشت برادر بزرگتر دیوها کوچکترین برادر خود را فرستاد تا تحقیق کند و دریابد که آن دود از کجا میآید .

برادر کوچک به گوشه جنگل رسیده و متوجه شد که توله خرس و یکصد نفر دور آتش نشسته و مشغول خوردن گوشت می باشند . از فاصله ای دور ندا درداد و گفت : شما کی هستید که در این موقع در جنگل آتش افروخته اید ؟ آیا بشر هستید یا جانور ؟ بمن بگوئید این را هم بدانید که هیچک از شما جان سالم بدر نخواهد برد .

توله خرس از شنیدن این حرف سخت عصبانی شد و فریاد زد : نزدیک تر بیا و بگذار تا قیافه ترا ببینم و بدانیم که چه موجودی هستی و آنوقت تو نیز ما را خواهی شناخت .

بمحض آنکه دیو به آتش نزدیک شد ، توله خرس چوب خود را بلند کرده و ضربه محکمی بر سر آن هیولا زد و او را بی هوش ساخت ، آنگاه وی را کشان کشان بطرف یکی از ارابه ها برده و بر چرخ بست و دوباره بطرف آتش برگشت و مشغول خوردن شد .

چون برادر بزرگ دیوان متوجه گشت که برادرش دیر کرده ، یکی دیگر از دیوان را برای فهمیدن جریان و کسب خبر فرستاد .

توله خرس با آن دیو نیز همان معامله ای را کرد که با نخستین دیو انجام داده بود و او را بر روی چرخ ارابه بست . این بر سر سومی ، چهارمین و پنجمین و الاقصه سایر دیوها جز یکی رخ داد و سی و نه دیو بر چرخ ارابه ها بسته شدند .

سرانجام دیو بزرگ که اثری از برادران خود ندید ، به خشم دچار

توله خرس ۲۵

شد و کف به لب آورد و برای پیدا کردن آنها از جا برخاست هنگامیکه این هیولا به گوشه جنگل رسید ، متوجه شد که هرسی و نه برادرش بر چرخ ارابه بسته شده‌اند و یک توله خرس و یکصد نفر دور آتش نشسته ، و کباب می‌خورند .

دیو فریاد برآورد : شما کیستید؟ آدمیزاد هستید یا پری ؟ در این وقت روز اینجا چکار می‌کنید ؟

توله خرس بی آنکه حرفی بزند چو بدستی بلند خود را دور سر گردانده و آن دیو را نیز بیهوش کرد و کشان کشان بر چرخ ارابه بست . با طلوع فجر روز بعد ، توله خرس آن چهل دیو را واداشت تا بروند و درختهای جنگل را ببندازند و یکصد ارابه را پرازمیز کنند دیوها وارد جنگل شده و در عرض يك ساعت تمام ارابه‌ها را برگردند . توله خرس سپس ارابه‌ها را به هم وصل کرد و چهل دیو را نیز به ارابه جلویی بست و خودش نیز سوار شد و دیوها را واداشت تا مانند اسب و گاو ، ارابه‌ها را بکشند . یکصد ارابه‌ران نیز روی بقیه ارابه‌ها نشسته بودند . سفر از کوه هفت قله به پایتخت سلطان معمولاً نود و نه روز طول می‌کشید ولی چهل دیو این سفر را هفت روزه انجام دادند .

به سلطان خبر داده شده که توله خرس در حال بازگشت است . سلطان یک‌ه‌ای خورد و به وحشت افتاد زیرا توله خرس يك بار دیگر بلای جان او میشد و با هراس به زیردستان خود دستور داد تا سرازتن ساحره پیر جدا کنند زیرا به او اطمینان داده بود توله خرس از جنگل هفت قله کوه جان سالم بدر نخواهد برد .

توله خرس ارابه‌ها را وارد قصر کرده و بار هیزم‌ها را خالی کرد . آنگاه چهل دیو را آزاد کرد تا دوباره به جنگل برگردند ، سپس خود

نزد سلطان رفت و گفت که یکصد ارا به هیزم مورد نظر را آورده است.
سلطان خود را خشنود نشان داد حال آنکه باطناً ناراحت بود.

روز بعد سلطان دستور داد تا ساحره دیگری را به حضورش ببرند
واز او پرسید که آیا میتواند توله خرس را به جایی بفرستد که بازگشت
از آنجا میسر نباشد؟

ساحره پیر جواب داد: سلطان فرنگستان دختر زیبائی دارد. از توله
خرس بخواهید تا آن دختر را برای شما بیاورد. هر کس برای این منظور
به آنجا برود، سالم باز نخواهد گشت.

سلطان اندرز عجوزه را پذیرفته و توله خرس را احضار کرد و گفت:
از تو میخواهم که به سرزمین فرنگ بروی و دختر سلطان فرنگ را به اینجا
بیاوری تا با هم ازدواج کنیم.

توله خرس گفت: اطاعت می کنم قربان. روز بعد بمحض آنکه
خورشید طلوع کرد، توله خرس عازم فرنگستان شد. همچنان پیش
میرفت تا آنکه پس از مدت مدیدی، مردی را دید که به هریک از پاهایش
سنگ آسیائی بسته شده بود ولی با این حال با چنان سرعتی میدوید که
آهو نیز به گردش نمیرسید. چون چشم آن مرد به توله خرس افتاد،
گفت:

کجا میروی دوست من؟

توله خرس جواب داد: من عازم فرنگستان هستم و قصد دارم
دختر سلطان آنجا را برای سلطان خود ببرم.

آن مرد عجیب گفت: ممکن است مرا هم با خودتان ببرید؟
توله خرس جواب داد: بله البته، چه بهتر که با هم به سفر ادامه دهیم.
بدین ترتیب آن دو باز به راهپیمائی پرداختند تا آنکه به مردی

رسیدند که در دریاچه‌ای ایستاده و مشغول نوشیدن آب بود، بطوریکه تمام آب را سرکشیده و گفت: آه، دارم از تشنگی میمیرم. و بدیدن توله خرس و همراهش پرسید: به کجا میروید؟ ممکن است مرا هم با خودتان ببرید؟ توله خرس جواب داد: بله دوست عزیز. چه بهتر که سه نفری به سفر پردازیم.

آن سه بدین ترتیب بر راه افتادند تا آنکه به آسیای بزرگی رسیدند. داخل شدند و چشمشان بر آسیابانی افتاد که مشغول آسیاب کردن گندم بود ولی هرچه که آرد میکرد، مشت مشت بدهان میریخت و میخورد و باز هم می‌گفت: آه، دارم از گرسنگی میمیرم، ای کاش بحد کافی غذا میخوردم.

مسافربین گفتند: روز بخیر آسیابان.

آسیابان گفت: روز بخیر دوستان، شما کجا میروید؟

خرس گفت: ما عازم فرنگستان هستیم تا دختر سلطان فرنگ را برای سلطان خود ببریم.

آسیابان پرسید: آیا مرا نیز همراه خود می‌برید یا خیر؟

بچه خرس گفت: بله البته. بیائید تا چهار نفر به سفر برویم.

بدین ترتیب آن چهارتن به حرکت پرداختند تا آنکه به مردی رسیدند که دراز کشیده و گوش خود را بر زمین نهاده و با خودش حرف می‌زد.

مسافربین گفتند: سلام مرد دانا. آن مرد گفت: سلام بر شما.

کجا میروید؟ بچه خرس گفت: ما به فرنگستان میرویم تا دختر سلطان آنجا را بعقد سلطان خود درآوریم، مرد دانا گفت: مرا هم با خود می‌برید؟

خرس جواب داد: بلی زیرا سفر کردن دسته جمعی بمراتب بهتر از عده کم می باشد .

هر پنج تن به راه خود ادامه دادند تا به مردی رسیدند که مشغول نواختن ساز بود . و این تارزن با چنان مهارتی ساز میزد که تمام درختها به رقص درآمده و پرنده ها برای شنیدن آوای سازش جمع شده بودند . مسافری گفتند : روز بخیر تارزن .

— روز بخیر رفقا . قصد کجا دارید ؟ بچه خرس مقصد خود را بیان کرد و تارزن گفت : مراهم با خود خواهید برد؟
بچه خرس گفت : بله البته و همه از تار زدن تو محظوظ خواهیم شد .

شش مسافر به راهپیمائی پرداختند تا به مردی رسیدند که کوهی را بر پشت نهاده و به نقطه دیگری برده و بر زمین نهاد. آنگاه دوباره کوه را برداشته و به جای خود برد .
مسافری گفتند : خدا قوت پهلوان . پهلوان گفت : متشکرم .
شما عازم کجا هستید ؟
— به فرنگستان میرویم .

پهلوان کوه کن گفت : ممکن است شما را همراهی کنم ؟
بدین ترتیب عده آنان به هفت تن رسید که عبارت بودند از توله خرس ، دونده سریع ، آسیابان همیشه گرسنه ، دریاچه خور ، مرددانا ، تارزن و کوه کن .

آنان به فرنگستان رسیدند و مستقیماً به قصر سلطان رفته و در زدند . درگشوده شد و دربان پرسید : چه میخواهید ؟
بچه خرس گفت : ما قصد داریم که سلطان را ببینیم .

دربان نزد سلطان رفت و گفت که هفت موجود عجیب و غریب قصد دیدن او را دارند و آیا باید آنها را بدرون راه دهد یا خیر .
 سلطان جواب داد : بلی بگذار داخل شوند تا ببینم که کیستند و چه میخواهند .

دربان آن هفت تن را بداخل راهنمائی کرد و توله خرس مقابل سلطان ایستاد و گفت : عمر سلطان دراز باد . ما آمده ایم تا دختر شما را با خود ببریم و اگر رضایت دهید خیلی ممنون خواهیم شد و گرنه او را بزور با خود خواهیم برد .

سلطان جواب داد : من دخترم را در اختیار شما خواهم گذاشت اما به سه شرط ، و اگر شما موفق شدید ، دخترم همراه شما خواهد آمد و گرنه کشته خواهید شد .

بچه خرس گفت : بسیار خوب . موافقم قربان ، و اگر موفق به انجام شرائط شما نشویم ، خود را در اختیار شما خواهیم گذاشت .
 سلطان به جارچیان خود دستور داد تا به همه خانه ها سرزده و از همه کس بخواهند که کاسه ای غذا برای میهمانانش بیاورد و به کلیه نانواهای سرزمین خود دستور داد که تمام روز را مشغول پختن نان بشوند و به قصر برسانند تا هفت میهمانش موفق به خوردن آن همه غذا نشده و محکوم گردند .

تمام زنان خانه دار حسب الامر سلطان کاسه ای غذا به قصر بردند و نانوایان نیز تمام روز را با سرعت هر چه تمام تر مشغول پختن نان شدند و آنقدر غذا تهیه شد که کفاف يك هزار تن را میداد . اما هفت میهمان ، بخصوص آسیابان همیشه گرسنه تمام آن غذا و نان را خوردند و باز اظهار گرسنگی کردند .

سلطان که به وحشت افتاده بود نقشه دیگری کشید تا شاید بتواند از سپردن شاهزاده خانم به آن عده خودداری نماید و گفت: در دره هفت کوه چشمه لایزالی هست و من یکی از افراد خودم را به آنجا خواهم فرستاد و شما نیز یکی از افراد خودتان را به آنجا بفرستید، هر کدام از آنها که مقداری آب چشمه را زودتر بیاورد، برنده خواهد بود.

بچه خرس موافقت کرد و دوندۀ سریع را فراخواند و گفت: از تو می‌خواهم که به چشمه هفت کوه رفته و مقداری آب از آن چشمه بیاوری ولی باید با آخرین سرعت حرکت کنی.

آن مرد جواب داد: این کار ساده‌ای می‌باشد و همینقدر کافی است که سنگهای آسیا را از پاهای خود باز کنم.

چنانچه سریع‌ترین اسب بسوی آن چشمه حرکت میکرد، در عرض دو هفته به آنجا رسیده و بر میگشت اما حقیقت امر اینکه سلطان یکی از افراد خود را هفته‌ای قبل به آن چشمه فرستاده بود تا آب لایزال بیاورد اما این موضوع را به هیچکس نگفته بود.

بهر حال، دوندۀ سریع سنگهای آسیا را از پاهایش باز کرد و شروع به دویدن کرد و در طول راه با قصد سلطان برخورد نمود که در راه بازگشت بود، لیکن خود را به چشمه رسانیده و کوزه را پراز آب کرد و بدون آنکه قطره‌ای از آب را بریزد، زودتر از قصد سلطان به قصر برگشت.

سلطان از این موضوع سخت به حیرت افتاد و مصمم شد که آخرین تلاش خود را نیز انجام دهد، پس گفت: حال که شما در دو شرط اولیه برنده شده‌اید، فقط یک شرط نهائی باقی مانده اما این شرط بسیار ساده‌ای می‌باشد و پس از انجام آن، دختر را بردارید و بروید. من دستور داده‌ام که حمام مخصوص مرا برای شما گرم کنند و بعد شام را با ما خورده

و دست دخترم را بگیرد و بروید .

توله خرس و همراهان به خزینه سلطنتی رفتند اما سلطان قبلاً دستور داده بود که خزینه را آنقدر داغ کنند تا میهمانان بمحض ورود به آنجا بجوشند و کشته شوند . هنگامیکه توله خرس متوجه شد خزینه چون آتش داغ شده و دیوارهایش سرخ گشته اند، از دریاچه خورخواست تا بر آب بدمد و آنرا خنک نماید . دریاچه خور بردیوارها دمید و آنها را خنک کرد بطوریکه آب نیم گرم شد و آنها در نهایت راحتی خود را شستند .

هفت دوست سپس به قصر سلطان رفته و شام را صرف نمودند . سلطان از شکست خود ناراحت شده و چون راه چاره‌ای نداشت ، مخفیانه دستور داد تا آنها ، ظروف میهمانان را به سم آغشته کنند تا پس از خوردن غذا بمیرند و این بازی خاتمه پذیرد .

پس از آنکه همگی دور میز نشستند، مرد دانا گوش خود را بر میز نهاد و فوراً دریافت که غذا مسموم است . پس به گوش دوستان گفت که از آن غذا نخورند زیرا پر از زهر میباشد .

تارزن باشنیدن این حرف ساز خود را برداشته و چنان آهنگ دلنواز و روح‌پروری نواخت که سلطان ، همسرش ، دخترش و تمام حضار از جابر خاسته و شروع به رقصیدن کردند و دوستان ، جای ظروف را عوض کردند ، بطوریکه ظرف های مسموم مقابل سلطان ، وزرا و سایرین قرار گرفتند ولی یکی از این ظروف هم اشتباهاً مقابل توله خرس نهاده شد .

تارزن سپس ساز خود را بر زمین نهاد و همگی شروع به خوردن کردند .



سلطان لقمه‌ای در دهان نهاده و بیدرنگ نقش بر زمین شد و جان سپرد . پنج نفر دیگر نیز به همین ترتیب هلاک شدند که توله خرس بیچاره هم به سرنوشت آنها دچار گشت .

هنگامیکه چشم همسر سلطان بر این صحنه افتاد ، او نیز از فرط هراس قالب تهی نمود .

و اما شش دوست بر سر جنازه توله خرس زاری و شیون کردند اما ناگهان توله خرس از جای خود برخاست ولی نه بصورت قبلی . بدین معنا که بجای توله خرس جوانی رعنا و خوش قد و قامت بر سر پا ایستاد و چون چشم شاهزاده خانم بر او افتاد ، يك دل نه صد دل عاشقش شد و همانجا باهم ازدواج کردند و معلوم شد که آن جوان اسیر طلسمی بوده که زهر مزبور آنرا شکست .

هفت دوست ما تمام سپاهیان سلطان را شکست دادند و کوه کن در این نبرد خدمت بزرگی کرد و همه قشون را تارومار نمود و جوان رعنا سلطان فرنگستان شد و شش دوستش نیز وزرا و مشاورین او شدند .

ماهی سخنگو

مردی فقیر در دهی دوردست بسر می برد که کارش حمل ماهیهای بلك ماهیگیر بود و در عوض این شاگردی، روزی چند عدد ماهی دریافت کرده و به خانه می برد و همسرش آنها را کباب میکرد و میخوردند .

روزی مرد ماهیگیر ماهی بسیار زیبایی را گرفته و بدست شاگردش داد و خودش دوباره وارد آب شد تا با تور به گرفتن ماهی ادامه دهد .

در طول این مدت ، شاگرد کنار آب نشسته بود و در حالیکه بر ماهی زیبا نگاه میکرد با خودش گفت : این ماهی هم مانند ما موجودی زنده است و نفس میکشد و جان دارد. از کجا معلوم که والدین و دوستانی هم نداشته باشد ؟ از کجا معلوم که معنای شادی و اندوه را نداند ؟ درحین که آن مرد این چنین به فکر فرو رفته بود ، ماهی به سخن درآمد و گفت :

دوست مهربان ، بگذار تا پاسخ ترا بدهم ، بله ، من هم والدینی دارم . من هم با دوستانم در آب بازی میکردم که بر اثر بی مبالاتی به تور ماهیگیر افتادم . الان هم والدین من گریه میکنند و دوستانم دچار غم و اندوه شده اند . خود من هم وضع ناهنجاری دارم . گلویم خشک شده و قادر به نفس کشیدن نیستم . چقدر دلم میخواست که اینک به آب خنک برمیکشتم ، درون آب آرام رودخانه جست و خیز میکردم . چقدر دلم میخواست که يك بار دیگر با دوستانم بازی میکردم ، خواهش میکنم بحالم رحم بیاور و مرا آزاد کن .

شاگرد ماهیگیر به شنیدن این سخن ، ماهی را برداشته و درون آب انداخت و گفت : برو ماهی زیبا . برو زندگی کن و از زندگی لذت ببر . باشد که والدین تو دیگر گریه نکنند . امیدوارم که دوستان تو دیگر اندوهگین نشوند . برو و بار دیگر با آنها بازی کن .

مرد ماهیگیر چون فهمید که شاگردش ماهی زیبا را به آب انداخته است ، غضبناك شد و گفت : ابله ، من خودم را به آب میزنم و خیس میشوم تا ماهی بگیرم ، ولی تو ماهیها را دوباره به آب میاندازی . برو گمشو و دیگر بمن نزدیک نشو . برو که باید از گرسنگی هلاك شوی . ماهیگیر سپس سبد را از دست شاگرد خود گرفته و او را دست خالی به خانه فرستاد .

مرد بیچاره ، مات و حیران بسوی خانه روان شده و زیر لب میگفت : حالا چکار باید بکنم ؟ چگونه باید روزی خود را بیابم ؟ درهمین اثنا ناگهان دیوی بشکل آدمیزاد ، که گاری را پیش میراند پدیدار شد و سلام کرد و گفت : سلام دوست عزیز . چرا این چنین به فکر فرو رفته ای و آیا کسالتی داری ؟

مرد بیچاره تمام حکایت را تعریف کرد و افزود که برای خود و همسرش نگران است و نمیداند که چگونه باید رزق خود را پیدا کنند . دیو گفت : من پیشنهادی دارم دوست عزیز . این گاو را بمدت سه سال بتومی سپارم و هر روز بمقدار کافی بتوشیر خواهد داد و تو و همسرت میتوانید بدین ترتیب به زندگی خود ادامه دهید . پس از سپری شدن این سه سال ، درست شب آخر من برگشته و سئوالی از تو خواهم کرد و چنانچه پاسخ درستی بدهی ، آنگاه گاو از آن تو خواهد شد و گرنه هر دوی شما بمن تعلق خواهید گرفت . قبول میکنید ؟

مرد بدبخت فهمید که این بیگانه يك دیو بیش نیست اما از روی ناچاری با خود گفت : اگر من پیشنهاد شما را نپذیرم از فرط گرسنگی هلاک خواهیم شد و از طرفی هم اگر گاو را ببرم ، لااقل مدت سه سال زنده خواهیم ماند ، بعد از آن هم خدا بزرگ است و شاید شانس بماروی خوش نشان بدهد و باز چه کسی میداند ، شاید بتوانیم پاسخ درست را به سئوال دیو بدهیم .

شاگرد ماهیگیر سپس اضافه کرد : بسیار خوب ناشناس شرایط تو را می پذیرم .

آنگاه گاو را برداشته و با خوشحالی تمام بسوی خانه حرکت کرد .

آن مرد و همسرش بمدت سه سال تمام گاو را دوشیدم و همواره از حیث خوراك بی نیاز بودند . از شیر گاو پنیر ، ماست ، کره ، خامه و کشك درست میکردند و بهمین ترتیب زندگی آنها ادامه داشت تا آنکه روزی به خود آمده و فهمیدند که روز موعود فرا رسیده و شب هنگام دیو وارد خواهد شد .

غروب آن شب ، شاگرد ماهیگیر و همسرش برسکوی مقابل در نشسته و بر بدبختی خود فکر میکردند و متحیر بودند که دیو چه سئوالی از آنها خواهد کرد .

همسر بدبخت گفت: اینست نتیجه معامله کردن بادیوها و مقروض شدن بخاطر قبول يك هدیه .

اما دیگر کار از کار گذشته بود و چاره‌ای نداشتند جز اینکه تا نیمه شب انتظار بکشند . تاریکی کم کم همه جا را فرا میگرفت که ناگهان جوان خوش مشرب و زیبائی به کلبه نزدیک شد و با دیدن آنها گفت : سلام دوستان من يك مسافرهستم و در تاریکی شب قادر به ادامه سفر نخواهم بود . از فرط خستگی هم در شرف هلاکت هستم و جائی برای استراحت ندارم و آیا اجازه میدهید که شب را در کلبه شما بخواهم ؟

آن دو بدون درنگ جواب دادند : بله البته . مهمان حبیب خداست ولی اگر شب را در کلبه ما بمانید بسیار خطرناك خواهد بود زیرا ما گاوی را از يك دیو گرفته‌ایم تا با شیر آن زندگی کنیم مشروط بر اینکه جواب معمائی را به آن دیو بدهیم ، اگر پاسخ ما درست باشد ، گاو از آن ما خواهد بود ولی هرگاه جواب غلط بدهیم ، تا آخر عمر و حتی روح ما نیز برده آن دیو خواهد شد . امشب وعده سه سال به آخر رسیده و انتظار آن دیو را داریم و نمیدانیم که چگونه پاسخ سئوال او را بدهیم ، هر چه بر ما میرسد از خود ماست و نباید از همان روز اول این شرط را قبول میکردیم .

مرد ناشناس گفت : اشکالی ندارد . بهر حال من میل دارم نزد شما بمانم و ببینم که چه خواهد شد .

و بدین ترتیب شب را میهمان زن و شوهر شد .

با فرا رسیدن نیمه شب ، ناگهان صدای ضربه محکمی بر روی درشیده شد . دیو طبق قول خود آمده بود و فریاد زد : من آمده‌ام و باید جواب سؤال مرا بدهید .

ولی چه پاسخی میتوانستند بدهند؟ زیرا حتی سؤال هم نکرده بود. زن و شوهر از فرط وحشت بخود لرزیدند و زبان در دهانشان خشک



شد . اما میهمان جوان از جای برخاست و گفت: وحشت نکنید زیرا من جواب سؤال او را خواهم داد .

دیو مجدداً فریاد زد : من آمده‌ام .

میهمان جواب داد : من هم آمده‌ام .

من هم همچنین .

و بدین ترتیب سؤال و جواب شروع شد و دیو گفت : از کجا آمده ای ؟

– از سوی دیگر رودخانه .

– چگونه آمدی ؟

میهمان جواب داد : اسب لنگ را زین کردم و به اینجا آمدم .

دیو گفت : در آن صورت باید رودخانه کوچکی بوده باشد .

– برعکس ، حتی عقاب را هم توان آن نیست که از يك سمت

به سمت دیگر پرواز نماید .

– در این صورت آن عقاب باید عقاب خیلی کوچکی باشد .

– کاملاً برعکس زیرا سایه بالهای آن يك شهر را تیره خواهد

کرد .

– پس باید شهر کوچکی باشد که بر اثر سایه بالهای عقاب تیره

شود .

– برعکس ، حتی سنجاب هم قدرت آنرا ندارد که از يك طرف

شهر به طرف دیگر برود .

– پس باید سنجاب خیلی جوانی باشد .

– کاملاً برعکس ، از پوست آن سنجاب میتوان يك پالتو و کفش

و کلاه مردانه درست کرد !

– پس يك چنین مردی باید کوتوله باشد !

– کاملاً برعکس اگر خروسی برز انوی او قرار گرفته و آواز بخواند ،

صدای بانگ خروس به گوشهای آن مرد نخواهد رسید .

– پس باید کر باشد .

— برعکس . قدرت شنوائی او چنان است که میتواند صدای تکان خوردن علفی را برقله کوهی بشنود .

دیو حیرت زده فهمید کسی برتر از خودش درون کلبه می باشد و بی آنکه بداند که چه باید کرد ، راه خود را گرفته و دور شد و در ظلمت شب ناپدید گشت .

زن و شوهر که دوباره آزاد شده بودند نفس راحتی کشیدند . دیری نگذشت که هوا روشن شد و مرد مسافر با آنها خدا حافظی کرد . اما هردو راهش را بند آورده و گفتند: مرد جوان ما نخواهیم گذاشت که از اینجا بروی زیرا جان ما را نجات داده ای و باید بگوئی که چگونه میتوانیم جبران کنیم .

مسافر جوان پاسخ داد : من نمیتوانم بمانم دوستان عزیز . هردو گفتند: پس اگر قادر به جبران محبت تو نباشیم ، لااقل اسم خودت را بما بگو تا ناجی خود را بشناسیم .

مرد جوان گفت : اگر عمل نیکی کنید ، ولو اینکه به آبش هم بیندازید و مردم از آن با خبر شوند ، لکن خداوند همه چیز را دیده و جبران میکند و من همان ماهی سخنگوئی هستم که شما سه سال قبل جان مرا نجات دادید .

مرد ناشناس پس از ادای این حرف چنانچه گوئی ابداً آنجا نبوده است ، در برابر چشمهای حیرت زده زن و شوهر ناپدید گشت .

هشتمین برتر از گنجین

حکمران بسیار ثروتمندی بصره می برد که هر چند گاه یکبار جامه فقرا و در اویش برتن کرده و در شهر بگردش می پرداخت تا از زندگی و گفتار و عقاید ملت خود آگاه شود . (در ایران این حکایت به شاه عباس نسبت داده میشود . م)

روزی که حکمران در دهی گردش میکرد ، دختری بسیار زیبا را دید که درو جاهت و ملاحظت نظیر نداشت و هر کس بر او نگاه میکرد ، گرسنگی و تشنگی از یاد می برد و با حیرت و تحسین به او خیره میشد .

هنگامی که حکمران به قصر خود برگشت ، مشاورین خود را احضار کرد و گفت : در فلان ده دختری با این نشانیها زندگی می کند . بروید و از او خواستگاری کنید زیرا قصد دارم با وی ازدواج نمایم .

روز بعد مشاورین به ده رفته و چون چشمشان بر آن دختر افتاد، هوش از سر همگی برفت و با شتاب نزد پدر و مادرش رفته و گفتند که حکمران دل به آن دختر باخته و قصد مراوجت با او را دارد .

پدر که مرد فقیری بود، از این پیشنهاد سخت متحیر شد و گفت : اگر خواست حکمران این است ، ما با افتخار بسیار قبول میکنیم . آنگاه دختر خود را فراخواند و گفت دخترم ، این وزرا برای خواستگاری تو آمده اند و تو همسر حکمران خواهی شد.

دختر پرسید: حکمران چه هنری دارد ؟

مادرش با عجله گفت : منظورت چیست دخترم ؟ مگر دیوانه شده ای ؟ آخر يك فرمانروا چه هنری باید بداند ؟ او در سیاست استاد است و این سرزمین را اداره می کند .

دختر ك گفت ، نه ، شوهر من باید هنری داشته باشد و من حاضر نیستم با کسی دیگر ازدواج کنم .

مشاورین به قصر برگشتند و موضوع را به حاکم اطلاع دادند . حاکم متحیر شده ، لیکن تصمیم گرفت که قالی بافی را یاد بگیرد تا دل آن دختر را بدست بیاورد و از همان لحظه شروع به یاد گرفتن کرد .

بمحض آنکه در قالی بافی کاملاً خبره شد ، قالی بسیار مرغوب و زیبایی بافته و برای دختر زیبا فرستاد. دختر ك از دیدن آن خوشحال شده و حاضر به عروسی گشت .

جشن عروسی هفت شبانه روز ادامه یافت و آن دوزندگی شاد و خرمی را آغاز کردند .

يك یا دو سال سپری شد تا آنکه شبی حاکم جامه در اویش برتن کرد و به شهر رفت تا از وقایع خبردار شود .



يك روز كه بهمين ترتيب در شهر می گشت ، اسير دست عده ای دزد و شياد شد و چون آنان دریافتند كه وی قالیباف ماهر و خبره ای می باشد ، اورا به اسارت برده وبه مرد بسیار ثروتمندی فروختند .

مرد ثروتمند قالیباف تازه خود را درون دخمه ای محبوس ساخت و نخ فراوانی در اختیارش گذاشت تا شروع به قالیبافی نماید . حاكم آنچنان در كار خود ماهر بود كه هیچكس چون او قادر به بافتن قالی نبود ، روزی همسر مرد ثروتمند گفت : به قالیباف بگو تا فرشى بسیار زیبا ببافد كه بعنوان هدیه برای حاكم ببریم . چه كسى میداند ، شاید حاكم پاداش قابلی بتو بدهد .

مرد ثروتمند اندر ز همسر خود را پذیرفته و نزد قالیباف رفت و گفت : من قصد دارم هدیه ای به حاكم بدهم و از تو می خواهم كه چنان فرش زیبائی ببافی كه شایسته این سوقاتی باشد . فرش نباید چندان بزرگ و نه چندان كوچك باشد . اگر در كار خودت موفق نشوی ، سراز تن تو جدا خواهم كرد .

قالیباف به شنیدن این سخن بسیار شاد شده لكن بروز نداد زیرا خودش حاكم بود و طول و عرض اطاق قصر را میدانست و فرشى بهمان اندازه بافت ولی در گوشه ای از آن پیغامی بافت كه تنها همسرش قادر به خواندن آن بود .

مرد ثروتمند از دیدن آن فرش زیبا خوشحال شده و آنرا برداشت وبه قصر حاكم برد .

به ملكه خبر دادند كه كسى آمده و فرشى بعنوان سوقاتی برای حاكم آورده است ، ملكه دستور داد تا آن فرش را در اطاق مخصوص حاكم پهن كنند و متوجه شد كه درست باندازه اطاق می باشد و نه كوچك

است و نه بزرگ . از این موضوع حیرت کرده و فرش را بدقت بررسی نمود و در گوشه آن پیغام شوهرش را پیدا کرد و بیدرنگ دستور داد تا قالیباف را به حضورش ببرند .

بدین ترتیب بزرگان قصر همراه با مرد ثروتمند به خانه اورفته و وارد دخمه‌ای شدند که قالیباف در آن مشغول کار بود حاکم آنچنان تغییر قیافه داده بود که هیچکدام او را نشناختند ویرا به حمام برده و جامه نسو پوشانیدند و به قصر بردند مرد ثروتمند در طول راه به قالیباف یاد میداد که چگونه در حضور حکمران بایستد و چه بگوید .

بمحض دخول به قصر، ملکه شوهر خود را شناخت و او را با غوش گرفت .

حکمران گفت: حق با تو بود و هنر برتر از هر گوه‌ری می‌باشد . چون مرد ثروتمند دریافت که قالیباف چه کسی میباشد ، زانو بر زمین زد و تقاضای عفو و بخشش کرد . حاکم گفت : من دستور نمیدهم که سراز تن تو جدا کنند ولی بخاطر عملی که انجام داده‌ای ترا مجازات نخواهم کرد . ثروت تو را گرفته و بین فقرا تقسیم میکنیم ! و بدین ترتیب مرد ظالم و ثروتمند به گدائی افتاد .

روباه بی‌دم

در قصبه‌ای و در سرزمینی که خود هرنامی مایل هستید بر آن بگذارید ، پیرزنی بصرمی برد که ازمال دنیا تنها بزغاله‌ای داشت روزی بزخود را دوشیده و ظرف شیر را روی زمین گذاشت و خود به جنگل مجاور رفت تا مقداری سوخت جمع کند تا بوسیله آن آتش روشن کرده و شیر را بجوشاند .

درحینی که زن دور شده بود، روباه‌ی سر رسیده و شروع به خوردن شیر کرد .

پیرزن برگشته و روباه را در حال خوردن شیر دیده و دمش را با داس خود قطع کرد .

روباہ بی دم ۴۷

روباہ با سرعت دور شده و روی تخته سنگی رفت و ملتمسانه گفت:
پیرزن ، ترا بخدا دم مرا پس بده تا دوباره آنرا سر جای خود بچسبانم
که دوستانم مرا مسخره نکنند .

پیرزن جواب داد : اگر شیر مرا پس بدهی ، آنگاه دم ترا پس
خواهم داد .

روباہ نزد گاوی کہ با او رفاقت داشت رفت و گفت : گاو عزیز ،
اندکی شیر بمن بده تا بہ پیرزن بدهم کہ او هم دم مرا بمن برگرداند تا
بتوانم آنرا بچسبانم و از طعنه شنیدن راحت شوم .

گاو جواب داد : من حاضرم بتو شیر بدهم اما مشروط براینکہ
برایم قدری علف بیاوری . روباه بسوی چمنزار رفت و گفت : ای چمن
وسیع ، قدری علف بمن بده تا نزد گاو ببرم و قدری شیر بگیرم و شیر را
بہ پیرزن بدهم و دم خود را پس بگیرم .

چمن جواب داد : قدری آب بیاور تا من هم بتو علف بدهم .

روباہ بسوی چشمه رفت و گفت : ای چشمه خروشان ، قدری
آب بمن بده تا بہ چمن بدهم و علف بگیرم و علف را بہ گاو بدهم و از
گاوشیر بگیرم و شیر را بہ پیرزن بدهم و در عوض دم خود را پس بگیرم
و بر جای خود بچسبانم تا دوستانم مرا مسخره نکنند .

چشمه گفت : برو اول کوزه ای بیاور . روباه نزد دختر کی رفت و
گفت : ای دختر زیبا کوزه ای بہ من بده تا بہ چشمه بروم و قدری آب
بہ چمن بدهم و علف بگیرم و علف را بہ گاو بسپارم و شیر بگیرم و شیر
را نیز بہ پیرزن بدهم و دم خود را بردارم و مورد مسخره دوستان قرار
نگیرم .

دختر گفت : یک گردنبند برایم بیاور تا کوزه را بتو بدهم .

روباه نزد دوره گرد رفت و گفت : ای دوره گرد يك گردنبند بمن
 بده تا به دختر بدهم و کوزه ای از او بگیرم و به چشمه بسپارم و آب بگیرم
 و آب را به چمن بدهم و علف بگیرم و علف را به گاو بدهم تا گاو بمن



شیر بدهد ، سپس شیر را به پیرزن بدهم تا دم مرا بمن بسپارد و آنرا
 به چسبانم و مورد مسخره دوستانم قرار نگیرم .

دورہ گرد گفت : چند عدد تخم مرغ برایم بیاور تا گردنبد را بتو بدهم .

روباہ نزد مرغ رفت و گفت : مرغ مہربان ، چند عدد تخم مرغ بمن بده تا آنها را بہ دورہ گرد بسپارم و گردنبدی بگیرم و گردنبد را بہ دختر بدهم تا کوزہ بگیرم و کوزہ بہ چشمہ بدهم بمن آب بدهد و من آب را بہ چمن بدهم تا چمن بمن علف بدهد و علف را بہ گاو بدهم کہ گاو بمن شیر بدهد و شیر را بہ پیرزن بدهم و در عوض دم خود را بگیرم و بحسابانم کہ دوستانم بمن نهند .

مرغ گفت : مقداری ارزن برایم بیاور تا بتو تخم بدهم .

روباہ نزد زارع رفت و گفت : ای زارع ، قدری ارزن بمن بده تا بہ مرغ بدهم و تخم بگیرم و تخم را بہ دورہ گرد بدهم کہ بمن گردنبد بدهد و گردنبد را بہ دختر بدهم و کوزہ بگیرم و کوزہ را بہ چشمہ پس برم تا چشمہ بمن آب دہد و آب را بہ چمن بدهم کہ چمن بمن علف دہد و علف را بہ گاو بدهم کہ گاو بمن شیر بدهد و بعد شیر را بہ پیرزن بدهم و دم خودم را بگیرم .

زارع مہربان دلش بحال روباہ سوخت و مشتی ارزن بہ اوداد .

روباہ ارزن را بہ مرغ داد و مرغ بہ او تخم داد .

تخمہا را بہ دورہ گرد داد و دورہ گرد بہ او گردنبد داد .

گردنبد را بہ دختر داد و دختر بہ او کوزہ داد .

کوزہ را بہ چشمہ داد و چشمہ بہ او آب داد .

آب را بہ چمن داد و چمن بہ او علف داد .

علف را بہ گاوداد و گاو بہ او شیر داد . شیر را بہ پیرزن داد و پیرزن

دم او را پس داد .

رو به باه خوشحالی دم خود را چسبانیده و شادی کنان نزد دوستانش
رفت و در حینی که از روی پل عبور میکرد ، ناگهان باد سختی وزید و دم
اورا کند و به آب رودخانه انداخت !

وصای عجزه

سالیان پیش تر از این و شاید قرن‌ها قبل ، زن و شوهری بسر می بردند که از فرط فقر و تنگدستی گدائی میکردند .

اما زن همه روزه به شوهرش شکایت میکرد و میگفت : تا کی باید فقیر و بیچاره بمانیم ؟ من دیگر طاقت ندارم . تو باید بروی و کاری پیدا کنی و پول بدست بیاوری تا بتوانیم نان و لباس تهیه کنیم .

شوهر پرسید : آخر زن من چه کاری میتواند پیدا کنم ؟ من هیچ هنری ندارم و کار گر هم نیستم آخر چکار میتوانم بکنم ؟ آخر باید بروم در خانه مردم را بزنم و تقاضای صدقه بکنم ؟ یا چطور است راهزنی پیشه کنم و مردم را بقتل برسانم تا روزی خود را بگذرانیم ؟ زن معترضانة گفت : پس چکار باید کرد ؟ باید از گرسنگی بمیریم ؟

و بدین ترتیب زن همه روز غرولند میکرد و شوهر بیچاره هم با او جروبخت مینمود سرانجام روزی مرد بخت برگشته که فهمید بهیچوجه نمیتواند از غرولندهای همسرش خلاص شود با خود اندیشید: باید به سرزمین دیگری بروم. شاید خداوند بمن رحم کند و راهی برای کسب پول جلوپایم بگذارد و آنگاه ثروتمند و متمول به اینجا برگردم و برای همیشه از غرولندهای همسرم خلاص شوم.

پس از این تفکر، بار سفر بسته و بی آنکه سخنی به همسرش بگوید از خانه خارج شد. مدت سه روز و شاید هم بیشتر همچنان راهپیمائی میکرد که به خانه بزرگی رسید. در زد و کسی در را گشود و گفت: شما کیستید و چکار دارید؟ آن مرد جواب داد: من يك مسافرهستم و اگر اجازه بدهید چند روز اینجا بمانم و بعد به مسافرت خودم ادامه خواهم داد.

صاحبخانه گفت: چطور میتوانیم يك میهمان، يك مسافر خوب را جواب کنیم؟ بفرمائید داخل شوید.

مرد بیچاره بدرون بنا وارد شد و چون وقت صرف شام رسید، سفره‌ای روی میز انداخته و همه دور آن نشستند، میهمان متوجه شد که جز يك قلوه سنگ چیز دیگری در سفره نگذاشته‌اند و از این موضوع سخت حیرت کرد.

اما صاحبخانه قلوه سنگ را برداشته و زیر زبان نهاد و گفت: ای قلوه سنگ ما گرسنه هستیم. قدری غذا بیاور تا رفع گرسنگی کنیم.

بمحض ادای این کلمات، ناگهان سفره بطرز معجزه‌آسانی مملو از انواع اغذیه مأكول و کباب و شیرینی و شربت و میوه شد. همگی

عصای معجزه ۵۳

خدا را شکر کرده ، تا جائی که میتوانستند از آن خوان نعمت استفاده کردند . صاحبخانه يك باردیگر قلوه سنگ را در دهان نهاد و گفت : سفره را جمع کن قلوه سنگ. دريك چشم بهمزدن سفره پاك شد و حتی ذره ای نان هم در آن باقی نماند و میهمانان همگی از جای برخاستند و صاحبخانه سفره را تا کرد و قلوه سنگ را در جائی مخفی ساخت .



چون گدای میهمان این معجزه را دید، با خودش گفت : باید هر طور که شده این قلوه سنگ را بدزدم و از اینجا بگریزم .
آن شب هنگامیکه همگی در خواب بودند ، میهمان بسآرامی از

جا برخاست و قلوه سنگ را پیدا کرد و در جیب خود نهاد اما بمحض آنکه به در نزد يك شده و قصد گشودن آنرا کرد ، ناگهان فریادی از سوی در برخاست و گفت :

كمك ، كمك ، میهمان با قلوه سنگ فرار میکند. میهمان بشیندن این صدا از جانب در، با شتاب برگشته و قلوه سنگ را بآرامی سر جایش نهاد و به بستر خود رفت و خوابید . اما چون صاحبخانه صدای فریاد را شنید ، بیدار شده و از تخت خواب پائین جست و فانوس روشن کرد و به جستجو پرداخت اما میهمان خوابیده و قلوه سنگ هم سر جایش قرار داشت .

صاحبخانه زیر لب گفت : همه چیز مرتب است . در شروع به دروغ گفتن کرده و مرا بیهوده از بستر بیرون کشید .
آن مرد سپس به رخت خواب خود برگشت و به خواب فرو رفت .

چون صدای خروپف صاحبخانه برخاست ، میهمان از جای خود بلند شد و يك بار دیگر قلوه سنگ را برداشت اما بمحض آنکه در را باز کرد ، در فریاد کشید :

كمك ، كمك ! میهمان قلوه سنگ را برداشته و میخواهد فرار کند !

میهمان متحیر دوباره سنگ را سر جایش گذاشت و وارد بستر شد .

صاحبخانه يك بار دیگر بیدار گشته و چراغ را افروخت ولی این بار هم متوجه شد که هم قلوه سنگ سر جایش قرار دارد و هم اینکه میهمانش به خواب فرو رفته . صاحبخانه از اینکه در این مرتبه هم او را بیدار کرده

است ، ناراحت شده و باز به رختخواب برگشت و خوابید .
ساعتی گذشت . میهمان بشنیدن صدای خروپف صاحبخانه مجدداً
از جای برخاست و در نهایت آرامش قلوه سنگ را برداشت و بطرف در
رفت .

در فریاد کشید : کمک ! کمک ! میهمان قلوه سنگ را برداشته و
فرار میکند .

میهمان برای سومین دفعه نیز قلوه سنگ را سر جایش گذاشت و
خوابید . صاحبخانه چون دفعات قبل برخاست و لسی همه چیز مرتب و
سر جای خود بود . پس با عصبانیت بسیار بطرف در دویده و با چند لگد
آنها از سر جایش کند و فریاد زد : نمیگذاری امشب چشم بر هم بگذاریم
و بخوابیم ؟ این سومین مرتبه است که در مورد دزدیده شدن قلوه سنگ
هشدار میدهمی ، حال آنکه سنگ سر جایش قرار دارد و میهمان بیچاره
هم به خواب فرو رفته . شاید این کار تو را ادب کند و بیهوده به دیگران
تهمت نزنی و مردم را از خواب بیدار نکنی . حالا دیگر قادر نخواهی بود
که فریاد بکشی .

صاحبخانه پس از ادای این حرف به جای خود رفت و خوابید .
میهمان با شنیدن این حرفها از فرط خوشحالی در پوست نمی گنجید
زیرا امیدوار بود که این واقعه رخ بدهد . بمحض آنکه صاحبخانه شروع
به خرناسه کشیدن کرد ، میهمان از بستر خود بیرون خزید و قلوه سنگ
را در جیب نهاد و بطرف در دوید .

اما در روی زمین افتاده و هیچگونه صدائی از آن شنیده نمیشد .
صبح هنگام صاحبخانه متوجه گشت که هم میهمان و هم قلوه سنگ
ناپدید شده اند و آنچنان دچار اندوه و ناراحتی گشت که بر سر خود زده و

شروع به شیون کردن نمود اما دیگر خیالی دیر شده بود .

مسافر، همچنان پیش میرفت و مسافتی بسیار طولانی را پیموده بود که به مردی برخورد نمود و آن مرد گفت : روز بخیر دوست عزیز .

مسافر مسکین پرسید : کجا میروید ؟

مرد ناشناس جواب داد : من دنبال کار میگردم رفیق . آیا قدری نان داری که بمن بدهی ؟ من مدتهاست که چیزی نخورده‌ام و از فرط گرسنگی در شرف هلاکت هستم .

مسافر گفت : بله البته بیا و بنشین تا من غذای بسیار لذیذی بتو بدهم و باهم ناهار بخوریم .

هر دو زیر درختی نشستند و مسافر سفره‌ای بر زمین پهن کرد. آنگاه قلوه سنگ مرموز را از جیب درآورده و زیر زبان خود نهاد و گفت :

ای قلوه سنگ قدری غذا برای ما حاضر کن .

در يك آن سفره پراز غذاهای رنگین و خوشمزه شد و آن دو شروع به خوردن کردند . آنگاه مسافر قلوه سنگ را زیر زبان گذاشت و مجدداً گفت : قلوه سنگ سفره را جمع کن .

سفره بطرز مرموزی پاك شد .

مرد ناشناس با تعجب گفت: دوست عزیز این قلوه سنگ خیلی مرموز است و آیا آنرا بمن میفروشید ؟

مسافر پرسید : در مقابل آن چیزی دارید که بپردازید ؟

ناشناس جواب داد : من جز عصای خودم چیز دیگری ندارم و حاضرم آنرا با قلوه سنگ عوض کنم .

مسافر گفت : عصا ؟ ولی من به عصا چه احتیاجی دارم ؟

- اگر به عصا بگویم (شروع کن) شروع به كتك زدن دشمنان

خواهد کرد و تمام استخوانهایشان را خرد خواهد کرد . حتی اگر يك قشون هم بطرف تو حمله کند این عصا آنها را شکست خواهد داد . مسافر گفت : در آنصورت حاضرم قلوه سنگ خودم را با عصای تو معاوضه کنم .

آنگاه قلوه سنگ را به ناشناس داده و عصا را گرفت . اما بمحض آنکه مرد ناشناس سنگ را برداشت و قصد رفتن کرد ، مسافر ما و صاحب قبلی قلوه سنگ رو به عصا کرد و گفت : شروع کن . عصا به هوا برخاست و شروع به زدن صاحب قبلی خود کرد تا آنکه ناشناس بیچاره فریاد کشید : ترا بخدا مرا از دست این عصا نجات بده و قلوه سنگ را هم بتو پس میدهم . عصا هم مال خودت باشد . بدین ترتیب دوست بیچاره ما عصا را برداشت و قلوه سنگ را هم گرفت و به مسافرت خود ادامه داد .

مسافر بی پول همچنان به راه خود ادامه میداد تا آنکه در طول راه با مرد دیگری برخورد نمود و سلام کرد و گفت : سلام دوست عزیز کجا میروی ؟

رهگذر گفت : سلام برادر . من دنبال کار میگردم . غذا ندارم و در این حوالی نیز ده نیست و من نمیدانم که از کجا باید غذا بخرم و آیا شما چیزی برای خوردن دارید تا بمن بدهید ؟ مسافر ما گفت : بله با کمال میل . بیا بر زمین بنشینیم و غذا بخوریم زیرا خود من هم گرسنه هستم .

هر دو بر زمین نشستند و مسافر ما سفره را بر زمین انداخت و قلوه سنگ را از جیب خود خارج ساخت و وزیر زبان نهاد و دستور داد تا غذا حاضر کند .

سفره مملواز خوردنی ونوشیدنی شدو آن دویحد اشباع خوردند رهگذر با تعجب گفت : دوست عزیز ، من تمام ابرار این دنیا را دیده و می شناسم ولی يك چنین چیزی ندیده بودم . ممکن است آنرا بمن بفروشید ؟ مسافر گفت : بله میفروشم ولی در مقابل آن چه چیزی دارید که بدهید ؟

رهگذر گفت : من این شمشیر را دارم که حاضرم آنرا بتو بدهم . مسافر پرسید : ولی این شمشیر چه حسنی دارد که من با قلوه سنک عوض کنم ؟ - اگر به آن بگوئید شروع کن ، حتی يك قشون را نابود خواهد کرد و حتی اگر قوی ترین سپاهیان دنیا بتو حمله ور شوند . آنها را خواهد کشت . مسافر گفت : اگر شمشیر تو صاحب يك چنین معجزه ای باشد ، در آنصورت قلوه سنک را با آن عوض خواهم کرد .

اما صاحب شمشیر بمحض آنکه قلوه سنک را برداشت و دور شد ، مسافر گفت : شروع کن عصا . چوبدستی ازجا برخاست و شروع به زدن آن مرد کرد بطوریکه مرد بدبخت فریاد زد : ترا بخدا مرا از این عصا خلاص کن ، شمشیر و قلوه سنک هم ارزانی خودت . من چیزی نمیخواهم .

مسافر ، عصا را برداشت و قلوه سنک را هم در جیب نهاد و در حالیکه هم صاحب شمشیر وهم عصا وهم قلوه سنک شده بود ، به سفر خود ادامه داد .

همچنان پیش میرفت تا مرد دیگری را دید و سلام کرد و گفت : دوست عزیز کجا میروی ؟

ناشناس گفت : سلام دوست عزیز من دنبال کار میگردم . شما چطور ؟

— من هم دنبال کار هستم ولی در این حوالی کار وجود ندارد و من همینطور سرگردان هستم تا هرچه را خدا بخواهد پیش بیايد .
ناشناس گفت : برادر قدری غذا داريد كه بمن بدهيد ؟ تمام روز را چیزی نخورده‌ام .

مسافر جواب داد اتفاقاً من هم گرسنه هستم و بیاتابا هم غذا بخوريم ، سپس به سفر خود ادامه خواهیم داد .

هر دو بر زمین نشستند و مسافر ما سفره را پهن کرد و مطابق معمول به قلوه سنگ دستور داد تا غذا حاضر کند .

سفره مملو از اغذیه رنگین و گوناگون شد و آن دو از آن سد جوع کردند .

مرد ناشناس با تعجب گفت : این قلوه سنگ بسیار عجیبی میباشد و اگر مایل باشید من آنرا میخرم .

مسافر گفت : بله ولی يك چنین شیئی معجزه آسا خارج از حد قوه خرید تو می باشد .

ناشناس گفت : من شنلی دارم كه اگر بخواهی در عوض این سنگ بتو میدهم و این تنها چیزی است كه من دارم و جز آن چیز دیگری ندارم .

— ولی این شنل چه معجزه‌ای میتواند انجام بدهد ؟

— اگر آنرا روی شخص مرده‌ای بیندازيد ، فوراً زنده خواهد شد .

— در اینصورت هدیه ترا قبول میکنم . و قلوه سنگ را بتو میدهم .

آنگاه قلوه سنگ را به آن مرد داد و شنل را برداشت اما يك بار

دیگر همان حقه پیشین را زده و مرد بدبخت را زیر ضربات عصا گرفت تا جایی که آن مرد قلوه سنگ را هم به اوداد و شئل را هم بوی بخشید و گریخت .

مسافر ما مسافتی را پیمود و با خود اندیشید: حالا که تمام عجائب دنیا را در اختیار دارم ، به سرزمین خودم برمیگردم و هر چه را که همسرم بخواهد برایش میدهم و میتوانم تمام عمر را به شادی و خرمی سرکنیم . و بدنبال این حرف بسوی خانه روان شد . مدت سه شبانه روز راه پیمود تا به مرزهای کشور خودش رسید و چند هفته دیگر هم راهپیمائی کرد . يك ماه گذشت تا آنکه آن مرد به خانه اش رسید . همسرش بدیدن او چنان خوشحال شده که دستهایش را دور گردنش انداخت .

مرد خرجین خود را بر زمین نهاد و همسرش گفت : خوب ، مرد ، بگو ببینم تمام این مدت را کجا بودی و چکار میکردی؟ آیا کار پیدا شد؟ بگدار ببینم که چه چیزی با خودت آورده ای .

شوهرش گفت : اول بگذار قدری غذا بخوریم زیرا من تمام روز را چیزی نخورده ام الان بتو نشان دادم که چه آورده ام . زن از جابر خاست تا غذا تهیه کند اما شوهرش دست او را گرفت و گفت : نه لازم نیست .

همسرش گفت : آخر تو خسته و گرسنه و تشنه هستی و تازه از مسافرت برگشته ای .

شوهرش جواب داد : زن گوش کن چه میگویم . تنها چیزی که لازم است ، سفره را روی میز پهن کن . همین و بس . زن اعتراض کرد . مدتی را جرو بحث نمودند و سرانجام زن که

دید حرفش به خرج شوهرش نمی‌رود ، سفره را روی میز انداخت و کنار شوهرش نشست تا ببیند که آن مرد با نگاه کردن به سفره خالی چگونه شکم خود را سیر خواهد کرد .

شوهر قلوه سنگ را از جیب خارج ساخت و زیر زبان نهاد و گفت :
قلوه سنگ ، سفره را پر کن .

ناگهان سفره مملو از انواع اغذیه لذیذ و میوه و اشربه گوناگون شد . زن بدیدن این معجزه مات و مبهوت ماند و دهانش از فرط حیرت باز شد و چشمهایش از حلقه بیرون آمدند و گفت : این دیگر چه معجزه ایست ؟
آیا این واقعیت دارد یا من خواب می‌بینم ؟
شوهرش جواب داد : زن تو خواب نمی‌بینی و این کاملاً حقیقت دارد .

سپس تمام جریان را تعریف کرد و گفت که چگونه قلوه سنگ ، عصا ، شمشیر و شئل را بدست آورده است ، آنگاه گفت : زن ، حالا دیگر بدبختی ما به آخر رسیده و هر چه که بخواهیم در اختیار خواهیم داشت و میتوانیم چون سلاطین زندگانی کنیم و دغدغه‌ای هم نداشته باشیم .
سپس قلوه سنگ آرزو را زیر دهان نهاد و گفت : می‌خواهم چنان عمارت بزرگی برای ما درست کنی که مملو از اثاثیه گرانقیمت باشد و هر کس بر آن نگاه کند دچار حیرت بشود .

صبح هنگام که زن و شوهر دیده از خواب گشودند ، متوجه شدند که کلبه کوچک آنها مبدل به عمارت بزرگی مملو از اثاثیه گرانقیمت گشته و بدین ترتیب از فقر و مسکنت بیرون آمده و زندگی مجللی را آغاز کردند .

همسایگان همگی از این تغییر شانس مبهوت و متحیر شده بودند و

نمیدانستند که این معجزه چگونه بوقوع پیوسته و همگی به زندگی آن زن و شوهر حسادت میورزیدند .

مدتی سپری شد تا آنکه يك روز زن به شوهرش گفت : حال که صاحب این کاخ عظیم شده و از هر حیث بی نیاز گشته ایم ، خوبست که حاکم را به اینجا دعوت کنیم زیرا که با او برابر هستیم و هیچگونه برتری نسبت به ما ندارد .

— ولی زن ، آخر آدمهای بی کاره ای مثل ما چگونه میتوانند از حاکم دعوت کنند ؟ ما لیاقت چنین افتخاری را نداریم .

زن گفت : لیاقت نداریم ؟ چرا ؟ مگر ما هم مثل اوصاحب کاخ نیستیم ؟ مگر زمین و ثروت و ملک نداریم ؟ مگر مشهور نیستیم ؟ پس چرا نتوانیم او را دعوت کنیم .

مدتی را به جروبحث پرداختند تا آنکه سرانجام مرد فهمید که قادر به آرام کردن همسرش نیست و گفت : بسیار خوب . میروم حاکم را دعوت می کنم ولی بدان که از این کار پشیمان خواهیم شد .
— من که پشیمان نمیشوم .

چند روز بعد مرد به کاخ حاکم رفته بر پله های بیرون قصر نشست و چون درباریان او را دیدند و سؤال کردند ، شما کیستید و چکار دارید ؟
مرد جواب داد : من یکی از رعایای سلطان میباشم و آمده ام که شخصاً تقاضائی از ایشان بکنم .

درباریان نزد حاکم رفته و گفتند : حاکم به سلامت باشد . مردی بیرون دروازه نشسته که قصد دارد شخصاً با شما صحبت کند ، اجازه میفرمائید که شرفیاب شود ؟

حاکم گفت : بله بگذارید داخل شود تا ببینم که چه میخواهد .

درباریان مرد طماع را نزد حاکم بردند و وی بمحض دخول تعظیمی کرد و دست بسینه ایستاد .

حاکم گفت : شما کیستید و چکار دارید ؟

مرد جواب داد : من یکی از غلامان شما هستم و برای ثبوت خلوص نیت آمده ام از شما و همسر تان و تمام درباریان دعوت کنم که با آمدن خود به خانه من مارا سرافراز نمایند .

حاکم متحیر شد زیرا این شخص چه کسی میتواند باشد که چنین درخواستی میکرد ؟ حاکم نخست مخالفت نمود اما چون آن شخص اصرار و تمنا کرد ، رضایت داد .

مرد به خانه برگشت و به همسرش گفت که حاکم و همسرش و تمام همراهان دریکی از روزهای هفته به کاخ آنها خواهند آمد و دستور داد که تدارکات لازمه را ببیند . حاکم وفای بعهده کرد و روز موعود همراه با همسر و دوستان و محارم به عمارت مرد طماع رفت .

حاکم پس از دخول به عمارت با دیدن آنهمه جلال و عظمت و آنهمه اثاثیه زیبا و فرشهای گرانقیمت متحیر گشت . همگی دور میز نشسته و از هردری سخن گفتند ، و چون وقت صرف شام رسید ، مرد سفره بزرگی روی میز پهن کرد و سنگ معجزه را زیر زبان نهاد و گفت : سنگ ، قدری غذا حاضر کن . در يك آن میز پراز خوراکیهای رنگین و بی نظیر شد .

حاکم بدیدن این معجزه متحیر شد و با خودش اندیشید : من يك حاکم هستم اما يك چنین سنگ معجزه ای ندارم حال آنکه این مرد ابله و بدبخت صاحب چنین ثروتی است . باید به زور هم که شده آنها را از او بگیرم .

چون از خوردن شام فارغ شدند ، حاکم گفت : جوان آیا این سنگ را بمن میفروشی ؟ هر چه که بخواهی در ازای آن بتو میدهم . اگر طلا میخواهی طلا و اگر مقام میخواهی مقام بتو میدهم .

مرد جواب داد: خیلی معذرت میخواهم قربان . ولی من نمیتوانم از این سنگ بگذرم و آنرا بشما بدهم .

حاکم گفت : اگر سنگ را بمن نفروشید ، آنرا بزور خواهم گرفت .

مرد گفت : هر کار میخواهید انجام دهید ولی من از این سنگ جدا نخواهم شد .

حاکم با عصبانیت از جا برخاست و به کاخ خود رفت .

بعد از رفتن وی ، مرد روبه همسرش کرد و گفت : دیدی چه شد؟ آخر ما را چه به دعوت کردن حاکم؟ اگر اوسربازان خودش را به اینجا بفرستد چه خاکی بر سر بریزیم ؟

زن که فهمیده بود گناهکار و مقصر میباشد، سرش را از فرط خجلت پائین انداخت .

چند روز بعد حاکم سپاهیان خود را بسوی عمارت مرد معجزه فرستاد تا قلوه سنگ را به قوه جبر از او بگیرند .

هنگامیکه چشم مرد به نزدیک شدن سپاه افتاد ، شمشیر معجزه و عصا را بیرون آورد و گفت : شروع کن شمشیر! شروع کن عصا !

شمشیر و عصاره آن به هوا بلند شده ، و بجان سپاهیان افتادند . شمشیر شروع به کشتن سربازها و عصا به زدن و خرد کردن استخوانهای آنها پرداخت بطوریکه همه سربازها نابود شدند .

چون حاکم این را دید ، نزد مرد معجزه رفت و گفت : ای برادر

عصای معجزه ۶۵

بما رحم کن . تو تمام سپاهیان مرا نابود کرده‌ای . دیگر کافست ، مرا عفو کن . من قلوه سنگ ترا نمی‌خواهم ، هرچه هم که بخواهی برایت میدهم . به شمشیر و عصایت بگو برگردند .

مرد به شمشیر و عصا دستورداد تا برگردند سپس شنل معجزه آسا را آورده و بر روی جسد سربازهای حاکم انداخت و همه را زنده کرد بطوریکه همگی از جا برخاستند و سوار بر اسبهای خود شدند .

فرمانروا هدایای گران قیمتی برای آن مرد برده و برایش زمینهای بسیار و تحفه‌های فراوان داد و خود نیز شاد و خرم به قصر خود برگشت .

مانوش و مانوگ

همسر مردی زندگی را بدروود گفته و دو بچه با سامی مانوش و مانوگ از او بجا ماندند . مرد برای دومین بار ازدواج کرد ولی زن دوم وی نسبت به بچه‌های شوهرش بسیار حسود بود و تصمیم گرفت به ترتیب که شده آنها را از سر باز کند .

در یکی از روزهای پائیز، پیرمرد مقداری گندم برای کاشتن در مزرعه با خود بخانه برد تا صبح روز بعد در مزرعه بکار د .
همسرش نیمه شبان از جا برخاسته و آن گندمها را داغ کرد تا دیگر محصول ندهند و بعد آنها را درون گونی ریخت .

صبح روز بعد مرد از جا برخاست و یوغ به گردن گاوها انداخت و گونی را روی ارا به نهاد و بسوی مزرعه رفت و بدون آنکه بوئی از

جریان ببرد ، شروع به کاشتن آنها کرد .

چون وقت معین فرا رسید ، همه مزارع محصول دادند ولی پیرمرد با حیرت متوجه شد که گندم مزرعه او نروئیده .

پائیز دو سال بعد نیز زن بدجنس همان عمل را تکرار کرد و پیرمرد هرسال دچار بدبختی و فساد می شد و سرانجام تصمیم گرفت که به سرزمین دیگری برود و برای امرار معاش کار دیگری پیدا کند .

ایسن همان چیزی بود که زن بدجنس میخواست و چند روز پس از رفتن شوهرش ، تصمیم به کشتن مانوش و مانوگ گرفت .

دو کودک در باغ مشغول بازی بودند که ناگهان گنجشگی بال و پر زنان بر درختی نشست و آن دو متوجه شدند که پرنده كوچك قصد دارد چیزی بگوید و چون گوشهای خود را تیز کردند ، شنیدند که پرنده چنین میگوید : بچهها مواظب باشید . جان شما در خطر است .

مانوش که از برادرش بزرگتر بود ، با نگرانی پرسید چرا گنجشك مهربان ؟ مگر چه اتفاقی رخ داده ؟

پرنده پاسخ داد : نامادری حسود نقشه قتل هردوی شما را دارد و میخواهد شما را امروز به رودخانه برده و غرق کند . پس هرچه زودتر از اینجا فرار کنید زیرا که اوزن بدجنسی است .

هر دو از گنجشك تشکر نموده و در عوض مقداری ذرت برایش دادند . بمحض دور شدن پرنده كوچك ، نامادری پیش آمده و گفت : بچهها امروز هوا خیلی گرم است بیایید به رودخانه برویم تا شما رادر آب خنك بشویم .

مانوش جواب داد : مادر الان بازی خود را تمام می کنیم . شما بروید و ما هم خواهیم آمد .

نامادری بی آنکه بوئی از جریان برده باشد ، بسوی رودخانه رفت و بمحض دور شدن او ، مانوش دست برادر كوچك خود را گرفت و هردو در جهت مخالف ، بطرف كوهها دویدند .

تمام روز را نه چیزی خورده بودند و نه آب نوشیده بودند . از فرط گرما نیز بیش از اندازه تشنه شده بودند و لی آب وجود نداشت . ناگهان چشم آنها بر جای پای گاوی بر روی خاك افتاد كه آب باران در فرو رفتگی آن جمع شده بود .

مانوگ گفت: آه خواهر من خیلی تشنه هستم و آیا میتوانم از این آب بنوشم ؟

مانوش گفت : خیر خیر برادر عزیز اگر این كار را بكنی مبدل به گاومیش خواهی شد . اندکی تأمل داشته باش زیرا بزودی به چشمه ای خواهیم رسید .

اندکی پیش رفتند و این بار در جای پای اسبی مقداری آب دیدند . اما دختر جوان برادرش را از نوشیدن آن آب منع كرد و گفت : اگر از این آب بخورنی مبدل به اسب خواهی شد .

باز جلو رفتند و این بار جای پسای خرسی را پر از آب دیدند و مانوش يك بار دیگر برادر كوچك خود را بر حذر داشت و گفت كه مبدل به خرس خواهد شد .

سرانجام چشم آنها بر جای پای بره ای افتاد كه مقداری آب در آن دیده میشد . مانوك از روی ناچار و ناراحتی و بدون آنكه خواهرش بداند ، خم شد و زبان خشك خود را با آب باران تر كرد و هنگاميكه مانوش سرش را برگرداند ، بره كوچكي را پشت سر خود دید . فهمید كه موضوع از چه قرار است و اینکه برادرش مبدل به بره شد . آنگاه گریه سرداد اما

دیگر کار از کار گذشته بود .

و بدین ترتیب ، همچنان تشنه و گرسنه ، به پیشروی ادامه دادند تا آنکه به جنگلی رسیدند و آنجا چشمه‌ای یافته و حریصانه به نوشیدن آب سرد و گوارای آن پرداختند . مانوش سپس از درختی بالا رفت و مانوگ شروع به چریدن نمود .

آن شب میر آخور سلطان اسبها را برای آب دادن به آن حوالی برد اما بمحض آنکه حیوانات به چشمه رسیدند ، رم کرده و جلونرفتند . میر آخور و زیر دستانش پیش رفته و انعکاس شکل انسانی را در آب دیدند . سر بلند کرده و متوجه شدند که دختری زیبا روی شاخه درخت نشسته و آنها را نگاه می کند .

پس با تعجب گفتند : تو کیستی دختر قشنگ ؟ اگر روح هستی همچنان بمان تا ما از دیدن تو مستفیض شویم و اگر آدمیزاد زنده می باشی پائین بیا و بگو که چطور شده به این حوالی آمده و چون خورشید بر ما درخشیده ای ؟

مانوش از درخت پائین رفت و گفت :

ما یتیم هستیم و خانه نداریم و بدنبال پناهگاهی به اینجا آمدیم . شب فرا رسیده و ما در این جنگل دچار وحشت شده ایم اما جائی نیست که به آن پناه ببریم .

— دختر قشنگ تو باید همراه ما به قصر حکمران بیائی تا بتوهم پناه بدهد و هم غذا .

و بدین ترتیب پس از آنکه اسبها آب خوردند ، میر آخور و همراهان باتفاق دخترک و بره کوچك عازم قصر شدند .

حکمران پرسید : تو کیستی دختر قشنگ ؟ تو با این بره کوچك در



جنگل چکار میکردی؟

مانوش تمام حکایت را برای حاکم تعریف کرد و حاکم همان لحظه تصمیم گرفت که آن دختر را برای پسرش عقد نماید و حتی دستور داد تا جشن با شکوهی برپا کنند، مردم همگی شادی کرده و پایکوبی نمودند و هفت شبانه روز جشن گرفتند. مانوگ کوچک هم در باغهای قصر مشغول چریدن بود.

و اما در آن قصر پیرزنی بود که دخترزشتی داشت و چون دید که پسر حاکم با مانوش ازدواج کرده است، دچار غبطه شد و یک روز همراه مانوش به گردش رفت و چون به یک سربالائی در کنار دریاچه رسیدند، پیرزن همسر جوان پسر حاکم را درون آب هل داد. سپس لباس مانوش را بر تن دخترزشت خود کرد و صورتش را با حجابی پوشانید و به قصر برد. شاهزاده نیز بهیچ وجه مشکوک نشد.

یک یا دو روز بعد، دخترزشت تمارض کرد و به بستر رفت. هر گونه دارو و معجونی که برایش بردند، از خوردن آنها امتناع ورزید. سرانجام حاکم نزد او رفت و گفت:

دختر عزیز چه چیزی میل داری؟

دختر زشت گفت: به تنها چیزی که فکر میکنم کباب گوشت بره کوچکی است که همراه خودم به اینجا آورده‌ام.

حاکم متحیر و متوحش شد و گفت: ولی تو که گفتی او برادرتو می‌باشد که مبدل به بره شده پس چگونه انتظار داری او را بکشیم و برایت کباب کنیم؟

دختر زشت رو پاسخ داد: چه فرقی می‌کند؟ من مریض هستم و بزودی خواهم مرد پس چه بهتر که او هم با من بمیرد.

حکمران از این پاسخ وحشیانه و ظالمانه در حیرت فرو رفت و برای آنکه خشم خود را فرو ببرد ، بطرف دریاچه رفت تا قدری قدم بزند . ناگهان در آنجا چشمش بر بره کوچك مانوش افتاد که کنار آب راه میرفت و بخاطر سرنوشت خواهرش اشك میریخت .

اما هنگامیکه مانوش از فراز صخره بلند کنار آب ، به دریاچه افتاده بود ، ماهی سفید بزرگی پیش آمده و او را بلعیده بود و چون دختر ك صدای برادرش را شنید ، از اعماق آب و از درون شکم ماهی فریاد زد : برادر بیچاره ام گریه مکن زیرا من در شکم ماهی هستم . برو به سلطان بگو که بیاید و مرانجات بدهد .

صدای ضعیف مانوش بگوش حاکم رسید و وی با شتاب به قصر رفته و نزد دختر زشت رو رفت و حجاب از چهره اش پس زد و تمام حکایت را از دهانش شنید آنگاه دستور داد تا همه ماهیگیران بطرف دریاچه رفته و تور به آب بیندازند تا آنکه ماهی سفید بزرگی را بگیرند .

صیادان اطاعت کردند و پس از تقلا ی بسیار ماهی سفید را که مانوش درون شکمش بود گرفتند . ماهی مهربان دهان خود را باز کرد و دختر زیبا و همسر شاهزاده از شکم او خارج شد . هنگامیکه مانوگ این صحنه را دید ، آنقدر خندید که پوست بره اش ترکید و وی دوباره بصورت اولیه خود درآمد .

ماهی را دگر باره به دریا انداختند و سلطان دستور داد که هر کس يك بار دیگر آن ماهی را به تور اندازد ، باید مجدداً به آب برگرداند و بعد فرمان داد که پیرزن و دختر زشت روی را از آن سرزمین بیرون کنند و برای همیشه در تبعید بمانند .

چاه هکن بهر گیمی

غالب حکایات ما تا اینجا مربوط به اشخاص فقیر بوده ولی این قصه راجع به مردی است واقعاً ثروتمند که املاک بسیار ، احشام بیشمار و چندین رأس اسب و چند آسیای بادی ، کندوهای زنبور عسل و غیره داشت . آنچنان متمول بود که هر جا پا می گذاشت ، همه او را بهم نشان میدادند .

این مرد بسیار مسن بود و دو پسر تنبل و بی کاره داشت که اوقات خود را به بطالت می گذرانیدند و پدر از دست آنها در عذاب بود . روزی پیر مرد بیمار شد و بستری گردید و در غم و غصه آتیه فرزندانش جان سپرد . او را با تشریفات بسیار دفن کردند .

دویا سه روزسپری شده ومبدل به هفته‌ها و ماهها گشتند تا آنکه يك سال گذشت وروزی پسر بزرگ به برادرش گفت :

خوب برادر، من بقدرکافی از تو مراقبت کرده‌ام و اینک باید مرا ترك کنی و گلیم خود را از آب بیرون بکشی .

پسرجوان گفت: ولی برادرتو چگونه این رفتار را با من می کنی؟ چرا مرا از خانه میرانی؟ مگر من هم در ثروت پدر سهیم نیستم و آیا از ارث اوسهمی نمیرم ؟

برادر بزرگ تر پر خاش کنان گفت : خیر، همه چیز مال من است ! پدر همه چیز را بمن واگذار کرده و تو باید شخصاً کار کنی و نان بخوری ! برادر جوان معترضانه گفت : ولی تو نمیتوانی با من چنین کنی .

من زن و بچه دارم و مثل تو باید ارزن و بچه‌هایم مراقبت نمایم ! اما برادر بزرگ توجهی به اونکرده و دستش را گرفت و از خانه بیرون کرد .

برادر كوچك كلبه‌ای در دهی دور دست اجاره کرد و بسا زن و فرزنداناش در آن اقامت گزید، روزها به کار کردن در مزارع و یا نگهداری از گاو گوسفندهای مردم می پرداخت و لقمه‌ای نان برای خود و خانواده اش فراهم میکرد و بی آنکه احتیاجی به برادرش داشته باشد ، به زندگی ادامه داده و همواره میگفت : خداوند بزرگ است و هیچکس را تنها نمیگذارد .

اما برادر بزرگ از اینکه آگاه شد برادرش موفق شده گلیم خود را از آب بیرون بکشد و لقمه‌ای نان بدست بیاورد، سخت ناراحت شد و بمرور زمان بیش از حد عصبانی گشت و عاقبت تصمیم گرفت برای همیشه او را نابود کند و با خود گفت : میدانم چکار باید کرد . او را به کوه دور-

دستی فرستاده و خواهم گفت که گنجی در آنجا نهان است و اگر به آنجا برود، دیگر قادر به بازگشت نخواهد بود زیرا حیوانات وحشی و درنده او را تکه پاره کرده و خواهند خورد .

و بدین ترتیب روزی نزد برادرش رفته و گفت : سلام برادر .
حالت چطور است ؟ زندگی چگونه میگذرد ؟

برادر كوچك جواب داد : سلام برادر . خوش آمدی . من هیچ ناراحتی ندارم زیرا بهر ترتیب که شده زندگی را میگذرانیم .
- ولی آخر برادر تا کی قصد داری به این زندگی نکبت بار ادامه دهی ؟ این برای تو و خانوادهات مایه بسی ناراحتی است .

برادر كوچك پرسید : میگوئی چکار کنم ؟

- برای حل مشکل تو راه خوبی در نظر دارم .

برادر كوچك با شور و علاقه پرسید : چه راهی برادر ؟

- کیسه بزرگی بردار و به فلان کوه برو . اگر بدقت جستجو کنی ، غاری خواهی یافت . آن غار مملو از طلا و جواهر ، الماس ، یاقوت ، برلیان و زمره و هزاران سنگ گرانقیمت دیگر است . اگر کیسه خود را پر کنی و برگردی ، تا آخر عمر براحتی زندگی خواهی کرد .

برادر كوچك با تعجب پرسید : آیا راست میگوئی ؟

- بلی من راست میگویم و دلیلی ندارد که بیمورد حرف بزنم .
برادر كوچك گفت : پس هر چه زودتر به آنجا خواهم رفت .

صبح روز بعد ، بمحض روشن شدن هوا ، برادر جوان به همسرش گفت : وسائل سفر را مهیا کن تا من لباس بپوشم و آماده شوم .
همسرش با تعجب گفت : چرا ، مگر چه شده ؟ آیا قصد مسافرت

داری ؟

— برادر من معتقد است که در غاری هزاران سنگ گرانبها وجود دارد و من برای بدست آوردن آن گنج میروم تا از این بدبختی نجات پیدا کنیم.

همسرش گفت: اگر تو حرف برادرت را گوش کنی، دچار بدبختی خواهی شد و بدست خودت ما را بیچاره خواهی کرد و ما تا کنون از برادر تو خیری ندیده ایم.

جوان با عصبانیت گفت: زن هر چه را میگویم انجام بده و این موضوع به زنهای ربطی ندارد.

زن بیچاره وسائل سفر را مهیا کرد و برادر جوان کیسه بزرگی برداشته و همه را درون کیسه نهاده و بعد کیسه را بردوش انداخت و خارج شد.

مدتی را راهپیمائی کرد تا آنکه به کوهی رسید که برادرش نشان داده بود.

هیچ آدمیزادی در آن حوالی دیده نمیشد و برادر کوچک زیر لب گفت: ای برادر خانهات ویران شود که مرا به این نقطه فرستادی. حالا من چکار باید بکنم؟ اینجا پر از درندگان است و بزودی مرا خواهند کشت.

جوان بیچاره سرگردان و بلا تکلیف مانده و از فرط وحشت بخود میلرزید و هر قدر دنبال يك پناهگاه گشت پیدا نکرد و عاقبت تخته سنگ بزرگی را که کنار غاری قرار داشت دیده و با شتاب گودالی در زیر تخته سنگ حفر نموده و درون آن پنهان شد و در گودال را با خرجین خود مسدود کرد.

ساعتی گذشت، آنگاه سه ساعت دیگر هم بدون هیچ حادثه ای

سپری شد تا آنکه ناگهان يك موش، يك روباه، يك گرگ و يك خرس سر رسیده و وارد غار شده و کنار هم نشستند. بمحض آنکه اذر زرخرچین چشم برادر جوان بر آنها افتاد، از فرط وحشت شروع به لرزیدن کرد. موش اظهار داشت: وای بر من! وای بر من! دوستانش گفتند: چرا مگر چطور شده؟

موش با ناراحتی گفت: آخر تکلیف من چیست؟ خانه من بزرگ و لی خالی است. مقابل خانه‌ام حمره بزرگی پراز طلا دفن شده و اگر این آدمیزادها از موضوع با خبر شوند، زمین را حفر نموده و آن حمره گرانقیمت را خواهند دزدید و از طرفی هم آن حمره بدرد من نمیخورد زیرا نه قادر هستم آن را بخورم و نه مورد استفاده قرار دهم. بهمین جهت از فرط گرسنگی در شرف هلاکت هستم.

خرس هم ناله کنان گفت: نزدیک به همین غار درخت بزرگی هست که زنبورها درون تنه آن کندو ساخته و عسل فراوانی آنجا ذخیره کرده‌اند؛ تکلیف من چیست؟ چون تابه درخت نزدیک میشوم، زنبورها بر سرم ریخته و شروع به نیش زدن می‌کنند.

هر يك از حیوانات به طریقی از زندگی خود شکوه کرد و چون مرد جوان سخنان آنها را شنید بسیار خوشحال شد و در دل گفت: حتماً وقتی که برادر بیچاره‌ام مرا به اینجا فرستاد چیزهایی میدانست و قصد آزار مرا نداشته.

با طلوع خورشید، چهار حیوان ذکر شده از غار بیرون رفتند و مرد جوان بسرعت از خفاگاه خود بیرون رفت و مستقیماً بطرف نقطه‌ای حرکت کرد که موش راجع به آن صحبت کرده بود. همه جا راجستجو کرد تا لانه موش را یافت. آنگاه زمین را حفر نمود و حمره طلائی را

را خارج ساخت و متوجه شد که لبالب پراز طلا میباشد .
چند مشت طلا در جیبهای خود ریخته سپس سرخمیره را بس
به جای اول نهاد .

آنگاه بطرف نزدیکترین قصبه رفت و چند نفر کارگر، بنا و نجار
استخدام کرد تا خانه‌ای برایش بسازند و این عده را با خود به آن نقطه
خلوت کوهستانی برد و گفت : از شما میخواهم که خانه بزرگ و زیبائی
در این نقطه برایم بسازید .

کارگرها شروع به کار کردند . کار آنها شش ماه بطول انجامید و
عمارت مجللی در آن نقطه ساختند . مرد جوان سپس دستور داد که نجارها
چهل کندو برایش بسازند و چند پیشخدمت نیز استخدام کرده و خانواده
خود را به آنجا برد تا در آن عمارت زندگی کنند . سپس باتفاق مستخدمین
خود بطرف درخت بزرگ رفت و دستور داد که نخست زنبورهای عسل
را به کندوها منتقل سازند و بعد تمام عسل را درون خمره‌های بزرگی پر
کرده و در انبار عمارت بزرگ گذاشتند .

مدتی گذشت و روزی مرد جوان تصمیم گرفت به دهی که از آن
آمده بود سر بزند و پس از رسیدن به آنجا برای دیدار برادرش به خانه
اورفت و تمام ماجرا را تعریف کرد . برادر بزرگ چون این مطالب را
شنید ، با خود اندیشید :

من برادرم را به نقطه متروکی فرستادم تا طعمه درندگان شود
ولی او در عوض طلا یافته و ثروتمند شده است . من هم باید به آن نقطه
بروم تا شاید گنجی مدفون پیدا کنم .

روز بعد باروشن شدن هوا ، برادر بزرگ حتی بی آنکه به همسر
خود نیز حرفی بزند ، گونی بزرگی برداشت و براه افتاد . همچنان طی

طریق میکرد تا به کوه مورد نظر رسید که غاری در آن دیده میشد و تخته سنگی در کنار غار بچشم میخورد . برادر بزرگ خود را درون گودال زیر سنگ پنهان کرد .

چون شب فرا رسید ، چهار دوست ، یعنی موش ، روباه ، گرگ و خرس وارد شدند و در غار نشستند و از همدیگر پرسیدند : خوب ، اوضاع از چه قرار است ؟



موش جواب داد : آدمیزاد آمده و خانه بزرگی درست روی لانه من ساخته است . تمام طلاهای مرا هم برداشته اند . حتماً وقتی که درد دل میکردیم ، آدمیزادی در اینجا پنهان شده و همه چیز را شنیده بود .
خرس نیز گفت : حق با تو است و بدون شك آنروز کسی استراق سمع میکرده زیرا تمام غسلها را دزدیده و حتی يك قطره هم بجای نگذاشته اند .

روباه و گرگ گفتند : خوبست همه جا را جستجو کنیم که مبادا بازهم به حرفهای ما گوش بدهند . همگی موافقت کردند و هنگامیکه برادر بزرگ این را شنید ، از فرط وحشت شروع به لرزیدن کرد .

چهار حیوان جستجو را آغاز نمودند و دیری نگذشت که گودال زیر سنگ را کشف و برادر بزرگ را درون آن پیدا کردند . ویرا کشان کشان خارج ساخته و با چنگک و دندان تکه تکه کردند و خوردند .

و اما برادر کوچکتر که متوجه شد برادرش مدتی است رفته و برنگشته است ، حتم کرد که طعمه درندگان شده و از این بابت افسوس فراوان خورد اما کار از کار گذشته بود . پس به خانه برادرش رفته و به زن برادرش گفت که چه اتفاقی رخ داده است .

زن برادرش جواب داد : هرکس برای دیگران چاه بکند خود درون آن می افتد .

برادر كوچك آن زن و بچه هایش را به عمارت کوهستانی خود برد تا با زن و بچه های خودش زندگی کنند .

مردم از همه جا راجع به عمارت روی کوه شنیده و در آن حوالی شروع به ساختن خانه کردند و بدین ترتیب نقطه ای که زمانی متروک و مرکز درندگان و جانوران وحشی بود ، آباد و مسکونی شد و مردم همگی برادر كوچك را به فرمانروائی خود انتخاب کردند و حق به حقدار رسید .

قصه عجیب!

شکارچی بی تفنگ ، بی گلوله ، بی تازی و بدون اسلحه‌ای در کوهستانها در پی شکار بود . روزی با پای پیاده در کوهها براه افتاد تا آنکه ناگهان چشمش بر سه قبضه تفنگ افتاد که روی زمین افتاده بودند . مرد شکارچی با خوشحالی پیش رفته و هر سه تفنگ را برداشت و متوجه شد که دو قبضه از تفنگها شکسته و سومی نه گلنگدن دارد و نه ماشه . بناچار همان تفنگ را بردوش انداخت و به راه خود ادامه داد .

همچنان پیش میرفت که ناگهان به نقطه‌ای رسید که سه چشمه کنار هم دیده میشدند . دو چشمه خشک شده بودند و در چشمه سوم نیز قطره‌ای آب وجود نداشت . درون آن چشمه سه اردک دید که دو اردک مرده بودند

وسومی جان نداشت . تفنگ خ . را بلند کرد و بدقت نشانه گیری کرد و شلیک نمود ... ناگهان اردک بر زمین افتاد و کشته شد !
مرد صیاد اردک را برداشت و پیش رفت .

همچنان پیش میرفت که به سه ده رسید . دو ده خراب شده و در
سومی نیز هیچ خانه ای بچشم نمیخورد . صیاد وارد ده سوم شد و آنقدر
جستجو کرد تا کلبه ویرانه ای یافت . وارد کلبه شد و در گوشه ای سه
دیگ گلی دید . دو عدد از دیگها شکسته بودند ، وسومی هم اصلاً ته
نداشت .

صیاد با خود گفت : حالا چکار باید بکنم ؟ چگونه میتوانم اردک
خود را بپزم ؟

آتش روشن کرد و دیگ بدون ته را پر از آب کرد و روی آتش گذاشت
سپس اردک را پر کند و درون دیگ نهاد . پس از آنکه اردک پخته شد ،
شروع به خوردن آن کرده و خدا را شکر نمود . سپس بر زمین دراز کشید
و پس از قدری استراحت ، برخاست و به راه خود ادامه داد .

همچنان پیش میرفت تا به جایی رسید که شتری در کنار جاده
می چرید . سوار شتر شد و حرکت کرد . مدت دو شبانه روز پیشروی نمود
تا آنکه به شهری رسید و در آنجا شتر را فروخته و با پول آن يك الاغ و
دو دانه گندم خرید .

یکی از گندمها را در جیب طرف چپ و دیگری را در جیب
راست خود گذاشت . آنگاه سه روز بر پشت الاغ شده و باز حرکت کرد .
پنج روز تمام پیش رفت تا به رودی رسید و آنجا از الاغ پیاده
شد و کفش خود را کند تا از آب بگذرد و در حین انجام این کار الاغ
فرار کرد . مرد شکارچی دنبال حیوان دویده و عاقبت افسارش را بدست

گرفت و بطرف رودخانه برگشت اما کشفهایش سر جای خود دیده نمیشد بلکه به سمت دیگر آب رفته بودند . چشمهایش را به آنسوی آب دوخت و متوجه شد که هر يك از لنگه‌های کفش بر پشت يك گاو یوغ زده که در حال شخم زدن مزرعه بودند قرار گرفته . سوار بر پشت الاغ شده و با يك خیز به آنسوی آب رفت . آنگاه پائین رفت و الاغ را بطرف نقطه‌ای که گاوها شخم میزدند برد و دانه گندم را از جیب چپ خارج ساخته و در زمین کاشت . سپس سوار الاغ شده و دو باره بطرف ده روان شد .

همچنان راه می‌پیمود تا آنکه روز سی و یکم به ده خود رسید . پس الاغ را بطرف آسیای آبی برده و دانه گندم دوم را هم از جیب در آورده و شروع به آسیا کردن آن نمود و چون متوجه شد که این کار خیلی طول می‌کشد ، هر چه را که آسیا کرده بود درون گونی ریخت و بقیه را نیز برارابه‌ای نهاد و بسوی خانه حرکت کرد و بقیه دانه گندم را هم برای آسیابان گذاشت .

مدتی گذشت تا آنکه روزی مرد صیاد بخودش گفت :

بهتر است بروم ببینم آیا دانه گندمی را که کاشته بودم جوانه زده یا خیر .

پس داس خود را برداشت و سوار الاغ شد و بسوی مزرعه دور دست حرکت کرد سی و يك روز بعد به مزرعه رسیده و متوجه شد که گندم آماده برای درو است پس داس خود را برداشت و شروع به درو نمود که ناگهان گرازى وحشى درست در جهت داس وارد مزرعه شد . داس بر بدن گراز اصابت نمود و حیوان در حالیکه نوک داس به پایش فرو رفته بود برگشت و با درد و ناراحتی شروع به دویدن در اطراف

مزرعه کرد و در این حال داس نیز که نوک آن به پایش فرو رفته بود ، تمام گندمها را درو کرد و وقتی که گراز از مزرعه خارج شد ، تمام گندم درو شده بود .

مرد شکارچی به خرمن کردن گندمها پرداخت ولی گندمها آنقدر زیاد بود که چند ارابه و کارگر برای خرمن کردن آن استخدام نمود



سپس به ده خود برگشت و محصول فراوانی را با خود برد و دستور داد تا گندمها را روی زمین پخش کنند که این کار سه هفته طول کشید و هنوز چند خرمن هم باقی مانده بودند . پس از کوبیدن گندمها همه را جمع کرده و در گونی ریخت و گونیها را در انبار خانه اش برد ولی

هنوز هم محصول زیادی باقی مانده بود و آن مرد با خود گفت : چکار باید کرد ؟ بقیه این گندم را کجا انبار کنم ؟

پس از تفکر بسیار ، سرانجام راه حلی یافته و خربزه‌ای برداشته و درون آنرا خالی کرد و بعد پوست آنرا در آفتاب نهاد تا خشک شود . سپس بقیه گندمها را نیز درون آن ریخت .

مدتی گذشت تا آنکه روزی سوارکاری از مقابل خانه مردشکارچی عبور کرد . سم اسب بر سنگی اصابت نمود و بر اثر تماس نعل با سنگ ، جرقه‌های بسیار جستند و در نتیجه مقداری از گاه محترق شد و کم‌کم دامنه آن بیشتر گشته و کومه‌های گندم درون خانه و اصطبل آن‌مرد را مبدل به خاکستر کرد .

پس از آنکه آتش خاموش شد ، مرد شکارچی با خود گفت : خوبست بروم ببینم که آیا چیز قابل‌ی باقی مانده است یا خیر .

بین خاکستر شروع به جستجو نمود و سرانجام سنگ بزرگی که قسمتی از دیوار فرو ریخته انبار را تشکیل میداد برگردانده و بقیچه‌ای زیر آن یافت . بقیچه را گشود و درون آن نوشته‌ای دید ولی افسوس که سواد خواندن نداشت . پس ورقه کاغذ رانزد ملای ده برد و ملا عینک بر چشم زد و سینه‌اش را صاف کرد و با صدای بلند چنین خواند :

آنچه که برای تو اتفاق افتاده ، حقیقت نداشته و همه خواب بوده

است !

روزی که خورشید از مغرب طلوع کرد.

هیزم شکنی چون سایر هیزم شکن ها و سایر آدمها همسری داشت
ولی خداوند نه بچه اش میداد و نه اینکه قوم و خویشی داشت. هر روز
صبح با طلوع فجر، مرد نگون بخت به بیشه میرفت و چوب خشك
را جمع آوری مینمود و در حالیکه هیزم را بر پشت خود نهاده بود
به خانه برمینگشت و در این کار چنان مهارت بخرج میداد و چوبهای
خشك را جمع مینمود که پرنده ها در جمع آوری چوب برای ساختن
لانه های خود دچار مضیقه شده بودند و هرگاه مسافری دريك روز سرد
از جنگل عبور مینمود ، چوب کافی برای روشن کردن آتش و گرم کردن
خود بدست نمی آورد.

روزی هیزم شکن طنابی برداشته و طبق معمول به جنگل رفت ولی در طول راه به ماری برخورد نمود که لب به سخن گشود و گفت : سلام برادر .

مرد هیزم شکن جواب داد : سلام مارمهربان .

— دوست عزیزم قصد دارم مطلبی را بشما بگویم و آن اینکه تمام اهل جنگل از دست تو که اینگونه چوبهای خشک را جمع می کنی ناراحت شده اند زیرا حتی برای پرنده ها نیز ترکه و شاخه های خشک باقی نمانده .

چوب جمع کن گفت : پس چکار کنم برادر ؟ من آدم فقیری هستم و کار دیگری ندارم و جز جمع کردن چوبهای جنگل چیزی دیگر نمیدانم . مار گفت : بسیار خوب ، پس اگر من راهی بتو نشان بدهم که بتوانی خودت را از این فلاکت نجات بدهی ، آیا اطاعت خواهی کرد ؟

— بله البته چرا اطاعت نکنم . من سراپا گوش هستم .

مار اظهار داشت : کافیست که چوب خودت را بلند کنی و محکم بر سر من بزنی و مرا بقتل برسانی ، بعد سر و دم مرا قطع کن و دور بینداز و بقیه را به خانه ببر و در یک گوشه از حیاط دفن کن و بعد کلبه ای روی آن بنا کن . چند ماه بعد یک درخت انار در آن کلبه خواهد روئید و میوه فراوان خواهد داد . اگر این انارها را بچینی و پاره کنی ، درون آنها را پر از الماس و زمرد و مروارید و سنگهای گرانبها خواهی یافت ، با فروش آن جواهرات میتوانی به ثروت و مکنّت برسی و دیگر احتیاجی نخواهد بود که با فلاکت سر کنی .

هیزم جمع کن جواب داد : آه نه ، مارمهربان . ممکن است من

آدم فقیری باشم لکن هیچگاه چنین کاری با تو نخواهم کرد.
 مار گفت : دوست عزیز تو از بابت من ناراحت نباش زیرا زندگی
 من مال خودم است و هر کاری بخوام با جسم خودم خواهم کرد. هر
 چه را که میگویم انجام بده .

دوست ما نخست به سخنان مار مشکوک شد و حتی فکر کرد که
 اگر به او نزدیک شود، ممکن است او را گاز بگیرد اما چون اصرار مار را
 دید ، دیگر تردیدی بخود راه نداد و چوب خود را بلند کرد و مار بیچاره
 را به يك ضربت بقتل رسانید. آنگاه سر و دمش را بریده و دور انداخت
 و بقیه بدنش را به خانه برده و در زمین دفن کرد ، سپس کلبه‌ای در آنجا
 ساخت .

يك ماه سپری شد ، آنگاه ماه دوم و سوم نیز گذشت و روزی
 مرد هیزم شکن به حیاط رفت و متوجه شد که درخت اناری در حیاط
 روئیده و میوه داده است . پس با خودش گفت : خوبست یکی از انارها
 را پاره کنم و ببینم که درون آن چیست ؟

یکی از انارها را چیده و پاره کرد و متوجه شد که درون آن پسر از
 الماس، مروارید، زمرد و سایر سنگهای گرانبها میباشد. خدا را شکر کرده
 و آنقدر شاد و خوشحال گشت که تمام شب را نخوابید .

صبح روز بعد از جا برخاست و جیب‌هایش را پر از جواهرات
 کرد و بسمت بازار روان شد تا آنها را بفروشد ، اما به هريك از جواهر
 فروشی‌ها که رجوع نمود، با دیدن وضع ظاهری و لباس و قیافه‌اش ،
 حتی زحمت نگاه کردن به جواهرات را هم برخود هموار نکردند و
 عاقبت به يك جواهر فروش زیرك رجوع نمود و جواهر فروش پرسید :
 چه چیزی برای فروش دارید .

هیزم شکن جواهرات را نشان داد و گفت چند سنگ گرانقیمت دارم .

جواهر فروش سنگها را نگاه کرد و گفت: در مقابل اینها چقدر پول میخواهی؟

— هر قدر که بدهید .

— برای هر کدام يك هزارسکه میگیری؟ هیزم شکن احساس کرد که ارزش جواهرات بیشتر از اینهاست، اما از روی ناچاری گفت : بسیار خوب اشکالی ندارد .

جواهر فروش پول را شمرده و بدست هیزم شکن داد و پرسید : بازهم از این جواهرات داری یا خیر؟

— بله و من هر قدر که بخواهید جواهر دارم . بازهم میخرید ؟

جواهر فروش گفت : بله البته که میخرم .

هیزم شکن به خانه برگشت و دو عدد اناردیگر چیده و باز کرد و جواهرات را از درون آنها خارج ساخت و نزد جواهر فروش برد و همه را فروخت چند روز بعد هیزم شکن یکی از ثروتمندان و متمولین آن شهر شد و زمینها و خانههای بسیار خریداری کرد . همه از دیدن آن مرد فقیر و بدبخت که اینك چنین ثروتی بهم زده بود متحیر شده و نمیدانستند که در کار او چه رازی وجود دارد .

در آن شهر بازرگان بسیار ثروتمندی بسر می برد که با دیدن این وضع با خود فکر کرد :

این مرد تا چند روز پیش هیزم شکنی میکرد و تمام روز را به جنگل میرفت و چوب خشك جمع آوری مینمود و لقمه ای نان بدست میآورد. اما حالا چطور شد ؟ او ثروت بسیار دارد ، ولی از کجا آورده؟

این همه ثروت را از راه جمع کردن چوب و فروش هیزم نمیتوانست کسب نماید ، حتماً زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست و من باید پی به موضوع ببرم و بدانم که این مرد چکار می کند !

مرد بازرگان سپس پیش خدمت خود را دنبال پیرزنی فرستاد ، چون آن زن به خانه اش وارد شد ، گفت : آیا آن هیزم شکنی را که اینك ثروتمند شده می شناسی ؟

پیرزن جواب داد : بله من او را میشناسم با او چکار دارید ؟
بازرگان پرسید : میدانی که چگونه به این همه ثروت رسیده ؟
پیرزن گفت : این کاری ندارد و من میتوانم سهولت موضوع را کشف کنم .

– بسیار خوب پس اگر بتوانی پی به جریان بیری ، پاداش هنگفتی بتو خواهم داد .

پیرزن سپس بدون اتلاف وقت به خانه برگشت و لباس ژنده و مندرسی پوشیده و مستقیماً به عمارت جدید هیزم شکن رفت .
هیزم شکن پرسید : چکار داری ؟

پیرزن گفت : من بیوه فقیری هستم که خانه ندارم . ممکن است در مقابل غذا و اطاق مرا به کلفتی قبول کنید ؟ من برای شما آشپزی و رختشویی خواهم کرد و خانه را هم پاك میکنم . شما را بخدا مرانراند چون جایی برای رفتن ندارم .

هیزم شکن گفت : بسیار خوب ، اتفاقاً ما دنبال يك كلفت می گشتیم و چه بهتر که تو برای ما کار کنی .

سه ماه گذشت و پیر زن هر خدمتی را که از دستش برمی آید برای آنها انجام داد بطوریکه کاملاً محبوب زن و شوهر واقع شده و با او

بیش از يك كلفت چون یکی از افراد خانه رفتار میکردند . روزی پیر زن نزد همسر هیزم شكن رفت و گفت : راستی موضوعی هست كه همیشه مایل به فهمیدن آن بوده‌ام ولی نمیتوانم از شما سؤال كنم .

— عزیز من ، چرا رو در بایستی میکنی ؟ بگو كه موضوع از چه

قرار است ؟

— من همیشه تعجب میکنم كه شما اینهمه ثروت را از كجا بدست آورده‌اید ؟ اول فكر میکردم كه این ثروت را با عرق پیشانی كسب کرده‌اید ولی این امکان پذیر نبود . بعد فكر كردم كه شاید گنجی بدست آورده‌اید ولی این هم به عقل نزدیک نبود . سرانجام به خودم گفتم كه حتماً رازی در پس پرده هست كه اگر از شما سؤال كنم ، بمن خواهید گفت .

میدانید كه من برای شما مثل يك مادر هستم و هرگز اسرار شما را فاش نخواهم كرد . همسر هیزم شكن نخست مردد مانده ولی پس از لحظه‌ای تمام جریان را تعریف كرد و به كلبه چوبی در گوشه حیاط اشاره نمود و گفت : درختاناری درون آن كلبه است و همیشه میوه میدهد و هر قدر هم كه میوه آنرا می‌چینیم ، باز هم محصول میدهد . این چنین بود كه ما به ثروت و دارائی رسیدیم .

— آه ، این به عقل نزدیک است . من میدانستم كه در این كار رازی

وجود دارد .

— عزیزم راجع به این موضوع به هیچكس چیزی نگو زیرا اگر

شوهرم بفهمد كه راز او را فاش کرده‌ام ، مرا خواهد كشت .

— نه دخترم من به هیچكس چیزی نخواهم گفت و موضوع بین

ما خواهد ماند .

اما همان روز پیر زن به خانه مرد بازرگان رفت و گفت : بشما گفتم

- که راز هیزم شکن را کشف خواهم کرد .
- آنگاه تمام اسرار را به بازرگانی بروز داد و آن مرد گفت : خوب خوب ! من همین را میخواستم بدانم .
- آنگاه کیسه‌ای طلا به پیر زن داد .
- مدتی گذشت . روزی مرد بازرگان نزد هیزم شکن رفت و گفت : سلام دوست عزیز .
- سلام بر تو .
- میخواستم سئوالی از شما بکنم ولی باید حقیقت را بمن بگوئید .
- میتوانید دو سؤال از من بکنید .
- اول بگوئید بدانم که چگونه این همه ثروت بدست آورده و متمول شدید ؟
- هیزم شکن گفت : جز با عرق پیشانی چگونه میتوانستم به این مال برسیم ؟
- شما حقیقت موضوع را نمیگوئید و آیا در این مورد با من شرط می‌بندید ؟
- اشکالی ندارد . سرچه چیزی شرط می‌بندید ؟
- هر چه که شما بخواهید .
- هیزم شکن گفت : اگر بتوانید ثابت کنید که من حقیقت را نمیگویم تمام ثروت و دارائی خودم را بشما خواهم داد و در غیر این صورت صاحب دارائی شما خواهم شد . موافق هستید ؟
- بازرگان جواب داد : بله ولی خوبست که برای انجام این معامله شهودی هم داشته باشیم تا هیچیک از ما پشت پا به عهد خود نزنند .
- بسیار خوب .

روزی که ... ۹۳

هر دو از خانه خارج شده وعده ای را شاهد انجام این معامله کردند
و هیزم شکن گفت : دوست عزیز حالا بمن بگو که ثروت خود را چگونه
بدست آورده ام ؟

بازرگان گفت : در حیات خانه تو کلبه ای هست و درون کلبه يك
درخت انار ... هیزم شکن گفت ، دیگر کافیست و تو شرط را برده ای . تمام
دارائی من مال تو است شکر خدا که آنهمه ثروت را بمن داد و دوباره
از من ستاند زیرا دوباره میتوانم به جنگل بروم و چوب خشك جمع
کنم .

و بدنبال این حرف به خانه برگشت و دست همسرش را گرفت
و دست خالی ، به کلبه قدیمی خود در جنگل رفتند .

هیزم شکن يك بار دیگر زندگی گذشته را از سر گرفته ، صبح ها
زودتر از طلوع خورشید دیده از خواب می گشود و به جنگل میرفت .
همسرش فهمیده بود که این بدبختی را پیرزن بر سر آنها آورده است اما
جرأت ابراز حقیقت را نداشت زیرا از این ترسید که مبادا شوهرش او را
مقتول سازد .

هفته هایی چند سپری شد تا آنکه روزی مرد بخت برگشته با خود
اندیشید .

من سر در نمی آورم . چه گناهی مرتکب شده بودم که خداوند این
چنین ناگهانی مرا به خاك سیاه نشانید . باید بروم و خدا را پیدا کنم و
دلیل این کم لطفی را از او بپرسم .

و بدنبال این اندیشه نزد همسرش رفته و تصمیم خود را درمورد
پیدا کردن ذات یکتا بوی اطلاع داد و آن زن گفت :

مرد ، تو خودت خوب میدانی که این تصمیم عاقلانه ای می باشد و

خوبست که هرچه زودتر حرکت کنی .

مرد ساده لوح و ننگون بخت و سائل سفر را مهیا کرد و آذوقه چند ماهه را در خرچین نهاد و چوبدستی خود را برداشت و در جستجوی ذات پروردگار، از خانه خارج شد.

مسافرا به بسیار دراز و بی حسابی را پیمود تا به جنگلی رسید و در حینی که از جنگل عبور میکرد، قاطری دید بدون صاحب و گفت :
روز بخیر قاطر سرگردان .

قاطر گفت : سلام مسافر . کجا میروی ؟

— میروم تا خدا را پیدا کنم چون شکایت دارم .

— پس اگر خداوند را پیدا کردی از قول من بگو که مدتهاست کمرم درد میکند و هیچ علاجی هم ندارد و از طرف من تقاضا کن که داروئی تجویز فرماید و بپرس که آیا محکوم هستم که تا آخر عمر رنج ببرم ؟

هیزم شکن گفت : بسیار خوب قاطر . من شکایت تو را بعرض خدا خواهم رسانید .

و بدنبال این سخن به راه خود ادامه داد . همچنان پیش میرفت تا به شهری بزرگ رسید و چون پا بدرون نهاد مردی را دید و سلام کرد .
آن مرد پرسید : کجا میروی غریبه ؟

— من میروم خداوند را پیدا نمایم و گله و شکایت کنم .

— پس لطفاً ممکن است از قول من هم پیغامی به خدا بدهی ؟ من باغ زیبایی دارم مملو از درختان رنگارنگ که هر ساله شکوفه می کنند . و میوه فراوان میدهد ولی پیش از آنکه میوه کاملاً برسد، بر زمین می ریزد من نمیدانم چکار کنم و شاید خداوند راه چاره را تشخیص دهد .

هیزم شکن ددحالیکه به راه خود ادامه میداد گفت: چشم دوست عزیز من پیغام ترا به خداوند خواهم رسانید .

و آنگاه به راه خود ادامه داد و مدتهای بسیارطی طریق کرد تا به سمت دیگر دنیا رسید و درست در لحظه‌ای که نزدیک بود به دریای اطراف جهان بیفتد، صدائی از فراز ابرها برخاست و گفت: کجامیروی ای مسافر؟

هیزم شکن با تعجب به اطراف نگاه کرد و چون کسی را ندید ، گفت : من میروم خدا را پیدا کنم و عرض حال نمایم .
- پس حرف بسزن چون این صدای خداست . چه عرضحالی داری ؟

مسافر تمام وقایع را تعریف کرد و گفت که چگونه هیزم شکن مسکینی بوده و چطور بطور ناگهانی بخت باو روی خوش نشان داده و به ثروت رسیده و اینکه چگونه يك بازرگان مکار او را از هستی ساقط نموده است ، آنگاه افزود : ای خدای یکتا، اینك به پیشگاه تو آمده‌ام تا راهی بمن نشان دهی که بتوانم خودم را از این بدبختی خلاص کنم .
خداوند که میدانست مرد تاجر این هیزم شکن را فریب داده ، براو رحم آورد و گفت : به شهر خود برگرد و يك بار دیگر با آن تاجر شرط بندی کن و پیرس که روز دیگر خورشید از کدام سو طلوع خواهد کرد اومشرق را نشان خواهد داد ولی من ترتیبی خواهم داد که خورشید از مغرب طلوع کند و تو دوباره به مال خود برسی !

هیزم شکن گفت: شکر بسیار ای خداوند مهربان . درضمن مطلب دیگری هم باید عرض کنم. در طول راه از جنگلی گذشتم و قاطری را دیدم که دچار کمردرد شده بود و هر کاری کرده تا کنون خوب نشده و از من

خواست تا بپرسم که آیا تا آخر عمر این چنین مفلوک خواهد ماند ؟
صدای خداوند از فراز ابرها برخاست و گفت : من قاطر را خلق
کردم تا برای بشر کار کند و بار بکشد نه اینکه به بطالت اینسوی و آنسوی
برود . آن قاطر باید همراه تو به شهر برود و کار کند تا کاملاً معالجه
شود .

هیزم شکن گفت : و باز يك عرض حال دیگر هم دارم . در طول راه
از کنار باغی عبور کردم و باغبان گله کرد که هر ساله باغش محصول بسیار
میدهد اما میوه ها پیش از رسیدن میریزند و میخواست بداند که در این مورد
چه باید کرد .

صدا جواب داد : دلیل اینکه چرا میوه نمیرسد اینست که زیر
ریشه هر درختی کیسه ای طلا مدفون شده . برو به آن مرد بگو که طلاها
را خارج سازد تا میوهایش برسد .

هیزم شکن خداوند را شکروستایش بسیار کرده و راه بازگشت
در پیش گرفت .

چون به جنگل رسید ، يك بار دیگر چشمش بر قاطر افتاد و فرامین
خداوند را باو اطلاع داد و قاطر گفت : بسیار خوب مسافر . مرا با خود
به شهر ببر که تا آخر عمر برایت کار کنم زیرا از این کمردرد جانم به لب
رسیده .

هیزم شکن سوار بر پشت قاطر شده و به راه خود ادامه داد .
همچنان پیش میرفت تا به شهر رسید و بدیدن باغبان رفت و جریان را
برایش تعریف کرد . باغبان با حیرت شروع به کندن زمین نمود و متوجه
شد که واقعاً زیر هريك از درختها کیسه ای طلا مدفون شده و آنچنان



خوشحال گشت که برای نشان دادن قدردانی خود، تمام خرجین‌های هیزم شکن را پر از طلا ساخت.

مسافر مجدداً سوار بر قاطر شد و به سفر ادامه داد. همچنان میرفت تا پس از مدتهای بسیار دراز، به شهر و دیار خودش رسید و درحینى که از خیابانها عبور میکرد، مرد تاجرى را دید که ثروتش را صاحب شده بود. تاجر پاسخ سلام او را داده و با دیدن خرجین‌ها گفت: دوست عزیز مدتهاست که ترا نمى بینم. شاید دنبال کار دیگری رفته بودی؟ هیزم شکن گفت: بله من دنبال عقل و دانائی بودم و این دو خرجین مملو از طلا را هم در طول راه بدست آوردم.

مرد بازرگان با کنجکاوى گفت: دوست عزیز اینهمه طلا را از کجا بدست آورده‌ای؟

— از آنجا، از پشت آن کوهها که خورشید طلوع مى کند.
مرد بازرگان خنده سرداد و گفت: منظور پشت آن کوههائى است که خورشید غروب مى نماید.

— خیر دوست عزیز، همانجا که خورشید طلوع مى کند و اگر نمیدانى بدان که خورشید از آنسو درمى آید.
بازرگان با تعجب گفت: ولى خورشید همیشه از سمت مشرق طلوع مى کند.

جروبحث بهمین منوال ادامه داشت و عاقبت هیزم شکن گفت: اگر به گفته‌های خودت اطمینان داری، بیا تا شرطی ببندیم، من دو خرجین طلاى خودم را در مقابل هر آنچه که از من گرفته‌ای شرط مى بندم. تاجر طماع که باز هم میل به ثروت بیشتر داشت و بخصوص با اطمینان کامل بر برنده شدن خود، بیدرنگ موافقت نمود و شرط در حضور

عده‌ای شاهد بسته شد. حتی شهود هم در مورد گفته‌های هیزم شکن حیرت کرده و او را دیوانه پنداشتند.

همگی با بی‌صبری به انتظار کشیدن پرداختند تا آنکه تساریکی شب کم‌کم جای خود را به روشنائی داد. اما سمت مشرق همچنان تاریک بود و مردم بازرگان با حیرت سایه خود را بر زمین دید و چون سرش را برگرداند، در نهایت تعجب متوجه شد که خورشید از پشت کوه‌های مغرب طلوع نموده است و با تعجب گفت: آخر چطور ممکن است؟ شهود نیز متحیر شده بودند ولی همگی گفتند: بهر حال، توش شرط را باخته‌ای.

هیزم شکن مهربان رو به بازرگان کرد و گفت: من فقط چیزهایی را از تو میگیرم که قبلاً بمن تعلق داشتند و بقیه را برای تومی گذارم و باشد که این درس بتویاد دهد که بشر نباید طماع باشد و چشم بد به مال مردم بدوزد و بخل و حسد ورزد، زیرا هر آنچه که خداوند مقدر فرموده، پیش خواهد آمد و آنچه که خدا بخواهد رخ خواهد داد.

مردم هیزم شکن بدنبال این حرف به خانه خود و نزد همسرش برگشت و زندگی راحتی را شروع کردند.

برادر زیرك

در دهی دو برادر بسر می بردند که یکی باهوش و زیرك و دیگری ابله بود . برادر زیرك تمام کارهای سنگین را بر عهده برادر احمق خود واگذار نموده و آزار و اذیتش میکرد بطوریکه آن جوان به تنگ آمده و روزی گفت :

من دیگر مایل نیستم که در اینجا بمانم و از تو جدا خواهم شد . سهمیه مرا از دارائی پدر بده تا بروم و زندگی مستقلی را شروع کنم . برار باهوش گفت : بسیار خوب . پس امروز گله را به آبشخور ببر تا من هم علوفه را حاضر کنم و وقتی که برگشتی ، هريك از حیواناتی که به اصطبل بروند مال من و هر کدام که بیرون ماند مال تو باشد .

هرچند که اينك اواسط زمستان بود ، اما برادر ابله موافقت کرد و گله را به کنار آب برد تا آب بنوشند و بعد بسوی خانه برگشت . چون هوا خیلی سرد بود ، گاوها همگی بطرف طویلله رفتند جز گاو جوان و لاغری که پشت درمانده و در نتیجه به برادر كوچك تعلق گرفت . آن جوان طنابی به گردن حيوان انداخته و بطرف بازار رفت و گفت آهای يك گاو برای فروش دارم . يك گاو . . .

در طول راه از کنار خرابه‌ای گذر کردند که صدای آن جوان در آن پیچید و بگوشش رسید که یکی میگفت ، آهای . . . جوان ابله متوقف شد و گفت : با من هستید ؟ بله ؟ صدا منعکس شد و گفت : بله ؟ بله ؟ جوان ابله پنداشت که صدا جواب سؤال او را داده و گفته است بله ، یعنی آری با توهستم .

پس با خوشحالی گفت : میخواهید گاو مرا بخرید بله ؟ - بله ؟ . . بله ؟ - چند سکه میپردازید ؟ - پردازید . . . پردازید . . . جوان ابله فکر کرد که از درون خرابه جواب داده‌اند: دوازده . . . دوازده .

پس با خوشحالی گفت : پول را حالا میدهید یا فردا ؟ - فردا . . . فردا . - پس من فردا برمیگردم و شما هم پول را حاضر کنید خوب ؟ - خوب . . . خوب . . . جوان ابله که از انجام معامله راضی و خوشحال شده بود ، طناب

گاو را به‌در خرابه بست و خودش با رضایت خاطر از انجام يك چنين معامله پرمفعتی به‌خانه برگشت .

روز بعد از جا برخاست و برای دریافت پول حرکت کرد . اما شب هنگام چند گرگ گرسنه به آن خرابه رفته و گاو بیچاره را دریده و خورده بودند و هنگامیکه جوان ابله به آنجا رسید ، غیر از استخوان اثری از گاو ندید و گفت ، گاو را سر بریده و خورده‌اید بله ؟

— بله . . . بله . . .

— خوشمزه بود یا نه ؟

— نه . . . نه . . .

جوان بیچاره فکر کرد که آن ویرانه سعی دارد با این بهانه از پرداخت پول خودداری نماید و بعدر اینکه گوشت گاو خوشمزه نبوده پول او را نپردازد . پس گفت : این بمن مربوط نیست ما يك معامله‌ای کردیم و دوازده سکه از شما میگیرم و تا پول را ندهید از اینجا تکان نمیخورم .

— نمیخورم . . . نمیخورم .

— بله ؟ حالا که گاو بیچاره را کشته و گوشتش را خورده‌اید ،

میگوئید نمیخورم ؟ مگر مسخره‌بازی است ؟

— مسخره بازی است . . . مسخره‌بازی است .

جوان ابله از شنیدن این پاسخ عصبانی شده و چوب خود را بلند کرد و ضربه محکمی بر دیوار خرابه زد و در نتیجه قسمتی از دیوار فرو ریخت . و اما در ایام قدیم گنجی را در زیر دیوار پنهان کرده بودند که با فرو ریختن آن ، کوزه شکست و طلاها بر زمین ریختند .

جوان ابله گفت ، حالا شد . ولی من با اینهمه طلا چکار کنم ؟

برادر زیرک ۱۰۳

شما فقط دوازده سکه نقره بمن بدهکار هستید ومن معادل آنرا يك سکه طلا بر میدارم وبقیه مال خودتان است . وبدنبال این حرف سکه ای طلا برداشت و به خانه برگشت .



برادر زیرکش بدیدن اوخنده کنان گفت :

خوب گاو خودت را فروختی ؟

- بله فروختم .

- به چه کسی ؟

- به يك خرابه .

- پولش را هم گرفتی ؟

- بله . خرابه اول سعی داشت زیر پول بزند ولی هنگامیکه با

چویم برسرش زدم ، تمام پولهایش را زیر پایم ریخت و منم این سکه طلا را برداشتم و بقیه پولها را همانجا گذاشتم و آمدم .

و پس از ادای این حرف سکه طلا را از جیب خود در آورده و نشان برادرش داد . برادر با ذکاوت با تعجب گفت : آن خرابه کجاست ؟

— میخواهی آنجا را بتو نشان بدهم تا بروی تمام پولها را برداری و بردوش من بگذاری که بخانه حمل کنم و خسته شوم ؟

برادر بزرگ سوگند یاد کرد که خودش پولها را حمل خواهد کرد ولی مشروط براینکه جای آن گنج را به او نشان دهد و گفت : اگر این سکه را بمن بسپاری و آن خرابه را هم نشان بدهی ، يك دست لباس نو برایت میخرم .

بمحض آنکه برادر ابله نام لباس نو را شنید سکه خود را ه برادرش داده و او را به خرابه برد .

برادر بزرگ گنجینه را بخانه حمل کرد و صاحب ثروت فراوان شد ولی لباسی را که برادرش قول داده بود خریداری نکرد .

برادر كوچك مرتباً عهد او را یادآوری مینمود و چون متوجه شد که بقول خود وفا نخواهد کرد، نزد قاضی رفته و عارض شد و گفت حضرت قاضی ، من گاوی داشتم که بیک خرابه فروختم .

آنمى فریاد زد : کافست، کافست این دیوانه دیگر از کجا آمده؟ گاوش را بخرابه فروخته ... مسخره است .

قاضی بدنبال این حرف خنده کنان رو باطرافیان خود کرد و همگی شروع بخندیدن کردند .

میگویند هنوز هم که هنوز است برادر كوچك با لباسی ژنده و

برادر زیرك ۱۰۵

مدرس پیش این و آن رفته و به هر کس میرسد شکایت میکند ولی هیچکس
به عرض حال او نمیرسد و همه میخندند در حالیکه برادر زیرك نیز
مخفیانه بریش همه آنها میخندد .

جوانی که حکمران را دزدید

جوانی بنام چیکو برخلاف سایر جوانان ، در هیچ کاری مهارت نداشت جزدزدی. وی روزی عموی خود را وادار کرد که همراه او به دزدی میوه بروند. وارد باغ همسایه شدند و در حینی که عمو ازدرخت هلو بالا رفته بود ، چیکو طوری لباسهای عمویش را دزدید که خودش هم متوجه نشد .

خبر دزدیهای چیکو بگوش فرمانروای همسایه رسید و همگی فرمانروای آن سرزمین را بخاطر فرمانروائی برشهری که دزدی چون چیکو در آن زندگی میکرد ، ملامت نمودند و یکی از آنها به طعنه گفت :

جوانی که ۱۰۷

چگونه اجازه می‌دهید که چنین اشخاصی در سرزمین شما بسر



برند؟ شما حتی يك دزد ساده را هم نمیتوانید دستگیر کنید؟ واقعاً مایه

آبروریزی است!

حاکم هر آنچه که را که از دستش برمیآمد انجام داد ولی موفق بدستگیری دزد نشد و بناچار همه جا جار زد که : اگر دزد خودش را معرفی کند ، دخترم را باو میدهم .

چیکو خود را معرفی کرد و گفت : قربان من همان کسی هستم که دنبالش میگردید و حال آمده‌ام تا با دختر شما ازدواج کنم .
حاکم دخترش را بعقد او درآورد و چیکو بدون آنکه دیگر دست بدزدی بزند زندگی راحتی را شروع کرد .

* * *

روزی حاکم به چیکو گفت : حالا که با دختر من ازدواج کرده‌ای ، میخواهم بسرزمین فرمانروای همسایه رفته و چیزی را برایم بدزدی .
چیکو گفت : اطاعت میکنم آیا مایل هستید که خود فرمانروا را برای شما بدزدم ؟

- البته که مایل هستم .

چیکو روز بعد صندوق چوبی بزرگی ساخته و پوست بزغاله‌ای را در آن نهاد و چند زنگوله کوچك نیز بر آن آویزان کرد . آنگاه صندوق را بر پشت شتری گذاشته و خود نیز سوار بر صندوق شد و مستقیماً بطرف شهری رفت که فرمانروای آن ، پدر زن او را مسخره کرده بود .

اواخر آن شب ، چیکو به قصر حاکم رفت و بآرامی داخل شد ، سپس پوست بزغاله را پوشید و باطاق خواب حاکم رفت و بالای سرش ایستاد و خودش را بشدت تکان داد . زنگوله‌ها صدا کردند و سلطان از بیدار شد و با تعجب گفت :

یا خدای بزرگ .

چیکو گفت : ای فرمانروا ، ساعت مرگ تو فرا رسیده . عزرائیل

مرا فرستاده تا جان ترا بگیرم .

حاکم ملتسمانه گفت : پس خواهش میکنم اجازه بده که لااقل يك روز دیگر هم زندگی کنم تا بتوانم امور سرزمین خودم را رتق و فتق بدهم .

چیکو يك روز هم باو مهلت داد و حاکم نماز خود را خوانده و وصیت کرد و ترتیب همه کارها را داد و شب هنگام وارد خوابگاه شد و خوابید .

چیکو یکبار دیگر پوست را برتن کرد و وارد اطاق شد و خودش را تکان داد حاکم با ترس و لرز بیدار شد و گفت: ای خداوند بزرگ ... چیکو گفت: دیگر وقتی نیست . شتاب بکن چون عزرائیل سخت غضبناک شده . بیا وارد این صندوقچه شو تا ترا با خودم ببرم . حاکم بخت برگشته مطیعانه وارد صندوق شد و چیکو صندوق را بر پشت شتر نهاد و خود سوار بر آن شد و بسوی شهر خود حرکت کرد .

در طول راه به اسیر خود گفت : ای حاکم بدان که وقتی ترا به حضور عزرائیل بردم باید هرچه را که بگویم انجام بدهی و گرنه در آتش دوزخ خواهی سوخت .

حاکم گفت : بسیار خوب . اطاعت می کنم .

- هنگامیکه به شهر رسیدند، چیکو مستقیماً نزد پدرزن خود یعنی فرمانروای آن شهر رفت . تمام بزرگان در تالار اجتماع کرده بودند ، چیکو صندوق را وارد تالار کرد و بعد با صدای بلند گفت : ای حاکم مانند سگ پارس کن تا عزرائیل بشنود .

از درون صندوق صدای عو عو سگ شنیده شد .

چیکو سپس گفت : و حال عرعر کن .

صدای عرعر الاغ برخاست و چیکو گفت : حالا زوزه بکش.
صدای زوزه‌ای چون گرگ شنیده شد و خلاصه حاکم بخت برگشته
مانند مرغ قدق‌کرد، زوزه کشید، مانند اسب شیهه کشید تا آنکه چیکو
در صندوق را گشود و حاکم بیگانه بیرون آمد، و چون چشمش بر فرمانروای
سرزمین همسایه یعنی کسی که همیشه مسخره‌اش میکرد افتاد، از فرط
خجالت دوباره در صندوق نشست.

فرمانروا پدرزن چیکو گفت : برخیز و بدان که نباید دیگران را
مسخره کرد زیرا تو بمن طعنه میزدی حال آنکه خودت از شهر و خانه‌ات
دزدیده شدی.

فرمانروای بیگانه سرش را پائین انداخت و توبه کرد که دیگر
کسی را مسخره نکند و خوشحال شد که هنوز نمرده و زنده است.

اسب آتشین

حاکمی سه‌پسر داشت و روزی بسختی بیمار شد و فرزندان خود را فرا خواند و گفت :

من دچار بیماری سختی شده‌ام که فقط يك راه علاج دارد و آن مالیدن مقداری خاك به زیر پاهایم از زمینی است که پای بشر به آنجا نرسیده باشد .

پسر بزرگ گفت : پدر من می‌روم تا چنین خاکی پیدا کنم که شما دوباره سلامتی خودتان را بدست بیاورید .

حاکم اسب آتشی‌نی داشت که می‌توانست سریع‌تر از پرندگان آسمانی پرواز نماید ولی هیچيك از سه‌پسر از وجود آن اسب خبر

نداشتند . این اسب درون جنگلی نزدیک به شهر نگهداری میشد .
باری ، پسر بزرگ همان شب سوار بر اسب خود شده و چهار
نعل دور شد . تمام طول شب را پیش می‌تاخت و با طلوع خورشید
به جنگل تاریکی رسید . درختهای جنگل چنان بهم فشرد و انبوه بودند ،
که قدرت عبور از میان آنها را نداشت از اسب پیاده شده و جیب‌هایش
را پر از خاک زیر درختها کرد و به قصر برگشت .

حاکم از بازگشت پسرش خوشحال شد و پرسید آن خاک را از
کجا آورده است و چون پسر بزرگ نشانی آن جنگل را داد ، حاکم
خندید و گفت : پسر من خودم بارها در آن جنگل شکار کرده‌ام و این
خاک درد مرا دوا نخواهد کرد .

پسر دوم گفت : پدر بگذارید که من خود بروم و مقداری خاک
از زمینی بیاورم که پای بشر به آنجا نرسیده باشد .

حاکم موافقت کرد و آن جوان سوار بر اسب خودش تابه جستجوی
خاک شفا بخش بردارد . همچنان پیش میرفت تا آنکه به دره تنگ و عمیقی
رسید که قدرت عبور از وسط آنرا نداشت ، پس جیب‌های خود را پر
کرد و برگشت .

پدرش چون نشانی محل آن خاک را پرسید و فهمید که از کجا
آورده شده ، آه عمیقی کشید و گفت : پسر من حتی پیش از آنکه تو بدین
بیائی سربازان ما برای مقابله با سپاه دشمن به آن حوالی رفته و آن نقطه
را زیر پا گذاشته‌اند . خیر فرزند این خاک درد مرا درمان نخواهد کرد .
فرزند کوچک پیش رفت و گفت : پدر عزیز اجازه بدهید که
من هم بروم و برای درمان شما شانس خود را امتحان کنم .

حاکم جواب داد : دو برادر بزرگتر تو موفق نشده‌اند ، پس تو

چگونه موفق خواهی شد ؟

فرزند جوان گفت : بمن اعتماد کن پدر . اگر مرا برکت دهید ، موفق خواهم شد .

.. اکم به حال فرزندش رحم کرد و گفت : پس برو فرزند . خدا بهمراحت و امیدوارم موفق برگردی و پدر خودت را شاد سازی .

پسر جوان اسب بخصوصی نداشت ، و با پای پیاده براه افتاد . هنوز از شهر خارج نشده بود که پیرمردی را باریش سفید و بلند دید . پیرمرد بدیدن او در این وقت روز متحیر شد و پرسید : پسرم تك و تنها به کجا میروی ؟

پسر كوچك حاكم گفت : پدرم بسیار مریض است و من دنبال نقطه‌ای میگردم که پای بشر به آن نرسیده باشد تا خاك آنرا بردارم و پدرم را معالجه کنم .

پیرمرد گفت : پدر شما اسب آتشی دارد که تنها او قادر به یافتن چنین خاکی است . این اسب در دل آن جنگل نگهداری میشود . تا تاریك شدن هوا صبر کن ، سپس به اطاق پدرت برو . آنجا شلاقی بر دیوار آویزان شده . آنرا بردار و بآرامی از اطاق خارج شو ، سپس بسراغ اسب آتشین در جنگل برو . اسب بمحض دیدن تو بطرف تو حمله‌ور خواهد شد تا ترا بقتل برساند . شلاق را بلند کن و بگو : اسب آتشین ، مواظب باش زیرا من صاحب تو هستم ! اسب بسرعت آرام شده و اجازه خواهد داد که سوار بر پشتش شوی و هر جا که بخواهی ترا خواهد برد .

جوان از پیرمرد تشکر نمود و طبق گفته‌های وی عمل کرد و سرانجام براحتی سوار بر پشت اسب آتشین گشته و بسرعت برق از جنگل بیرون

تاخت و در نقطه دوردست کنار دریاچه‌ای بر زمین نشست .

چشم پسر جوان بر پردرخشانی نزدیک به ساحل افتاد. پس پیاده شده و آنرا برداشت و چون اسب این را دید ، به سخن درآمد و گفت: مواظب باش جوان ، آن پرمرغ را برنदार زیرا ترا به زحمت خواهد انداخت .

اما پسر جوان توجهی نکرده و پردرخشان را درجیب نهاد . يك باردیگر براه افتادند تا آنکه به شهری ظلمانی رسیدند. جوان از پشت اسب پائین جسته و پرمرغ درخشان را بسرچوبی زد . ناگهان تمام شهر روشن شد .

سلطان آن سرزمین بدیدن این تغییر ناگهانی متحیر شده و به زیر-دستان خود دستور داد تا علت امر را کشف کنند .

افراد سلطان به نقطه‌ای که پردرخشان نصب شده بود رفته و آنرا برداشتند و همراه پسر جوان نزد سلطان بردند .

سلطان بدیدن آن پرگفت : ای غریبه جوان ، تو کیستی که فکر می‌کنی میتوانی از ظلمت سرزمین ما بگریزی ؟ برای توسته شرط قائل میشوم و اگر بتوانی آنها را انجام بدهی ترا آزاد خواهیم کرد و گرنه بجرم شکستن سد تاریکی ترا خواهیم کشت .

پسر جوان گفت: من در اختیار شما هستم .

سلطان گفت : شرط اول اینست که باید بروی و پرنده صاحب این پر را پیدا کنی و زنده به اینجا بیاوری .

جوان پاسخ داد : سلطان سلامت باد . يك روز بمن فرصت بدهید تا راهی پیدا کنم .

سلطان گفت : اگر بخواهی سه روز بتو فرصت میدهیم . جوان

غلمگین نزد اسب خود رفت و اسب آتشین پرسید : ای ارباب جوان ، چرا این چنین متأثر هستی ؟

جوان پاسخ داد : سلطان سه شرط برای خلاصی من گذاشته است و شرط اول اینست که بروم و آن پرنده صاحب پر را بیابم و زنده زنده به اینجا بیاورم .

اسب گفت : اگر بمن گوش میکردی این اتفاق رخ نمیداد ، ولی دیگر کار از کار گذشته و حالا باید در فکر چاره بود. نزد سلطان برو و بگو که بیست بطری شراب سفید، يك عدد بیل و يك چوب پنبه بزرگ بتو بدهد و بعد نزد من بیا .

سلطان تمام این چیزها را به آن جوان داد و اسب آتشین در يك آن ارباب جوان خود را از شهر تاریکی خارج کرده و به جائی برد که چشمه ای قرار داشت اسب گفت : پیش از هر چیز باید با این چوب پنبه جلو آب را بگیری، سپس در هر دو طرف چشمه چاله ای حفر کن، یکی برای خودت و یکی برای من. سپس این بیست بطری شراب را در چشمه بریز. هنگام غروب ، پرنده پر درخشان برای نوشیدن آب به این چشمه خواهد آمد و بجای آب شراب خواهد نوشید و در نتیجه مست شده و بر زمین خواهد افتاد و تو آنرا بر خواهی داشت .

شب هنگام ، پرنده به آنجا رسیده و کنار چشمه نشست و مشغول نوشیدن شراب شده و بطور ناگهانی به یکسو غلتیده و درون چاله ای افتاد که پسر جوان در آن نشسته بود و جوان آنرا برداشت و سوار بر اسب جوان خود شد و بسوی شهر ظلمت رفت .

ناگهان تمام شهر مثل نور روشن شد و هنگامیکه جوان ، پرنده را به قصر برد، سلطان گفت : حال که شرط اولیه را انجام دادی ، شرط



دوم را هم باید اجرا کنی . اندکی دورتر از اینجا دختر بسیار زیبایی بسر می برد . او صاحب چهل گاو است که میتواند با چنان سرعتی بدوند که حتی باد هم به آنها نخواهد رسید ، باید بروی و آن دختر را برای من بیاوری .

جوان گفت : بسیار خوب ، وای اول باید فکر کنم قربان .
و پس از این حرف نزد اسب خود رفت و اسب گفت : ارباب جوان باز چه شده و چرا متأثر و غمگین هستی ؟

جوان پاسخ داد : دختر زیبایی در نقطه ای بسر می برد که چهل گاو دارد و این گاوها سریع تر از باد میدوند . سلطان از من خواسته که بروم آن دختر را برایش ببرم .

اسب گفت : آه ، بله . من دختری را که صاحب چهل گاو است میشناسم . این مسئله بسیار مشکلی میباشد ولی بهر حال آنرا حل خواهیم کرد .

صبح زود روز بعد ، جوان سوار بر اسب آتشین خود شده و به نقطه دوردستی رفت و به عمارت بزرگی رسیدند و اسب گفت : این همان جائی میباشد که دختر در آن بسر می برد . از آن در داخل خواهیم شد . از پله ها بالا رفته و وارد اتاقش میشویم و خود را پنهان می کنیم . آن دختر بزودی به اتاق آمده و صورت خودش را خواهد شست . تو باید بیدار بنگ
طره موهایش را بگیری و تا وقتی که به شیر مادرش سوگند نخورد گه
همراه تو نزد سلطان بیاید ، او را رها نکن .

تمام این جریان عیناً رخ داد و جوان موهای دخترک را محکم گرفت تا آن دختر قول داد همراه وی برود . آنگاه هر دو سوار بر پشت اسب آتشین شدند و به شهر ظلمت رفتند .

این بار سلطان گفت : و حالا آخرین شرط باقی مانده و اگر آنرا انجام بدهی، ترا آزاد خواهیم کرد که به سرزمین خودت بروی و این شرط آوردن چهل گاو دخترک میباشد زیرا شیر آن گاوها مردم را جوان می کند .

پسر جوان دوباره نزد اسب خود رفته و آخرین شرط را باو گفت . حیوان گفت : فکر میکنم این شرط خارج از حدود قوه ما باشد و بهتر است نزد دخترک بروی و راه چاره ای از او جویا شوی .

جوان نزد دخترک که به تلخی گریه میکرد رفت و همه چیز را برایش تعریف نمود . آن دختر گفت : بله درست است که این مسئله مشکلی میباشد . اجازه بده ... این انگشتر را بردار و بر اسب خود سوار شو و بطرف خانه من برو . و قتیکه به نیمه راه رسیدی ، گاوها را در مسافت بسیار دوری خواهی دید ، این انگشتر را به هوا بینداز و بمحض آنکه چشم گاوها بر آن بیفتد، بطرف تو خواهند آمد تا ترا بکشند و تو باید به آنها پشت کرده و بسرعت بگریزی تا مبادا به تو برسند .

پسر جوان این اندرز را بکار بست و اسب آتشین سریع تراز همیشه به حرکت پرداخت زیرا و قتیکه چشم گاوها بر انگشتر بانوی خودشان افتاد ، غرشی کرده و بطرف جوان حمله ور شدند تا او را زیر لگد له نمایند .

در همین لحظه دخترک از قصر خارج شد و فریاد برآورد : ای گاوهای وفادار . بانوی شما اینجاست .

گاوها توقف کرده و مقابل او جمع شدند و دخترک گاوها را به سلطان سپرد .

اما سلطان از دخترک خواسته بود که با او ازدواج نماید اما وی

امتناع کرده و تن به عروسی نمیداد اما هنگامیکه چهل گاوش را آوردند، سلطان دستور داد تا آنها را بدوشند. سپس به دخترک گفت که سر او را با آن شیر بشویند. دختر زیبا شیر را جوشانیده و بر سر سلطان ریخت و در نتیجه سلطان مسن کشته شد و دخترک با پسر جوان ازدواج کرد زیرا در همان لحظه‌ای که چشمش بر او افتاد عاشقش شد.

از وقتی که پسرک پدرش را ترک گفته بود تا خاک پاک پیدا کند، سه روز گذشته بودند و چون جریان را به عروس جوان خود تعریف کرد، دخترک مدتی به فکر فرو رفت و گفت: در تمام زمین فقط یک نقطه وجود دارد که پای هیچ بشری به آنجا نرسیده و این نقطه در قعر دریاچه‌ای دور دست واقع شده. ولی تو باید با اسب آتشین خود بروی زیرا پراز خطر می‌باشد و اسبهای آبی خطرناکی آنجا را محافظت می‌کنند.

اسب آتشین میدانست که آن دریاچه کجا واقع شده و پسر جوان را بسرعت به آنجا رسانید و به او گفت: ارباب جوان، اینک وارد آب خواهم شد. آنجا مملو از اسبهای آبی و مادیانها می‌باشد و اگر من به مادیانها برسم، مقداری خاک با خود خواهم آورد ولی اگر با اسبها برخورد نمودم، از حمله آنها گریز نخواهم داشت و اگر تو متوجه شدی که رنگ آب بر اثر خون قرمز شده، بدان که در حال جنگ با اسبها هستم و درحین که من آنها را مدتی سرگرم نموده و از حمله به تو باز میدارم، قدری خاک بردار و بگریز.

اسب آتشین سپس خود را به دریاچه انداخت و از قضا با چند مادیان برخورد نمود و مقداری خاک از قعر دریاچه برداشته و درعین حال که با مادیانها می‌جنگید، بسمت ساحل شنا کرد.

ولی مادیانها اسب شجاع را اندکی مجروح کردند و آب سرخ

رنگ شد . چون چشم جوان بر این صحنه افتاد ، قصد کرد که خودش را به آب بیندازد ولی ناگهان اسب آتشین از آب بیرون آمد . جوان بطرف اسب دویده و او را باغوش گرفت .

آنگاه خاک را برداشته و درون دستمالی ریخت و در جیب نهاد . اسب آتشین بسوی شهر ظلمت پرواز کرد و پسر جوان همسر خود را از سلامتی خویش مطمئن ساخته و بسوی سرزمین پدرش روان شد . بمحض رسیدن به قصر ، اسب را داخل اصطبل کرده و خاک را از جیب خود در آورد و نشانی آنرا داد .

اما از ترس اینکه مبادا پدرش از دست او عصبانی شود ، در مورد اسب آتشین حرفی نزد سلطان هم سئوالی نکرد .

بمحض آنکه خاک را بر کف پای سلطان مالیدند ، فوراً بهبودی حاصل نمود و آنچنان خوشحال شد که اسب آتشین را به پسرش هدیه کرد و شلاق مخصوص را هم به او سپرد تا بتواند بر حیوان تسلط داشته باشد .

پسرک سوار بر اسب خود شده و به شهر ظلمت رفت و به عروس جوان خود پیوست .

و اما ساکنین آن شهر که اینک از برکت وجود پرنده پردرخشان شب تاب از تاریکی خلاص شده بودند ، شهر خود را شهر روشنائی نام نهادند و پسر جوان را نیز شاه خود کردند و دختر زیبا نیز ملکه آن سرزمین شد و زندگی سعادت‌مندان‌ه‌ای را آغاز کردند . اسب آتشین نیز با عقل و دانائی و مهارت خود ، همچنان ارباب جوان خود را خدمت میکرد .

نظر شیخ جاح

(نظر) نام مردی بود فقیر که با خواهرش در خانه‌ای محقر زندگی میکرد که مردی تنبل و بیکار و آنچنان ترسو بود که از ترس اینکه مبادا کسی ویرا به قتل برساند، از خانه خارج نمیشد و تمام روز دامن خواهرش را رها نمیکرد و بدون او جائی نمی‌رفت و بهمین جهت بود که مردم او را نظر بزدل می‌نامیدند .

شبی نظر بزدل از خانه خارج شد که البته خواهرش نیز همراه او بود و چون چشم آن جوان بر ماه افتاد، گفت: آه عجب شب خوبی برای حمله کردن به کاروانهاست! الان چنان حالی پیدا کرده‌ام که حتی باخود سلطان هم جنگ خواهم کرد .

خواهرش خنده كنان گفت: دلت به هميشخ خوش باشد. ترا چه به اين حرفها. دامن مرا رهاكنن وخفه شو.

نظر بـا عصبانيت گفت: خواهر اينقدر درشتي نكن، آخر فكر كرده اى من چگونه آدمى هستم كه اين چنين حرف مى زنى .

خواهرش چون متوجه شد كه (نظر) همچنان پرخاش كرده و سخنان درشت ميزند، وارد خانه شده و در را برويش بست و گفت:

بسيار خوب لاف زدن كافىست. حالا برو كاروانها را لخت كن اى ترسوى ابله. نظر كه پشت در مانده بود، از فرط ترس و وحشت شروع به لرزیدن كرد و پشت خود را به ديوارى زده و تا سحر گاهان همچنان ميلرزيد. صبح گرمى بود و (نظر) بر زمين دراز كشيده و آنچنان سست و تنبل بود كه حتى زحمت راندن مگسها را هم برخود هموار نمينمود اما چون مگسها سماجت كرده و همچنان بر سر و رويش مى نشستند، با دست خود شروع به راندن و كشتن آنها كرد و يكباره با وحشت گفت: خدای من! اين ديگر چيست؟

بدواً سعى كرد تا مگسهائى را كه كشته بود بشمارد ولى چون در محاسبه چندان ماهر نبود، باخود انديشيد كه لابد يك هزار مگس را كشته و در دل گفت: خوب، خوب احسنت! پس من اينقدر قوى بودم و خودم خبر نداشتم! من كه ميتوانم با يك ضربه هزار موجود را بكشم، پس چرا نتوانم با خواهر لـجبازم مبارزه نمايم؟

بدنبال اين فكر، از جا برخاسته و نزد كشيش ده رفت و گفت: سلام اى پدر روحانى .

كشيش گفت: خداوند ترا بركت دهد پـسرم .

نظر گفت: پدر براى من اتفاق مهمى رخ داده است. آنگاه از

نظرشجاع ۱۲۳

شجاعت خود تعریف نمود و از کشیش خواست تا اینهمه شهامت را در تاریخ ثبت نماید که مبادا گذشت زمان آنرا از خاطره‌ها محو کند. کشیش بناچار از روی مهربانی و عطوفت و در عین حال من باب مزاح این کلمات را روی پارچه‌ای نوشت: نظر شجاع و دلاور که يك ضربه‌اش هزاران کشته میدهد!

آنگاه پارچه را به جوان بدبخت داد و نظر پارچه‌را مانند پرچمی بر سر يك چوب‌زده و شمشیری بر کمر بست و سوار بر پشت الاغ همسایه شده و از ده بیرون رفت.

نظر پس از خروج از ده، راهی را بدون هدف و مقصد در پیش گرفت.

الاغ به آرامی پیش میرفت و یکمرتبه نظر نگاهی به پشت سر انداخته و متوجه شد که ده کاملاً از نظر ناپدید گشته و ترس بسیار بروجودش حکمفرما شد و برای آنکه خود را دلداری دهد، زیر لب شروع به آواز خواندن کرد. الاغ همچنان پیش میرفت و ترس نظر هم مرتباً بیشتر میشد و هر قدر که بیشتر می‌ترسید، صدایش را رساتر میکرد و سرانجام شروع به فریاد کشیدن نمود و الاغ بیچاره هم به عرعر پرداخت. پرندگان با شنیدن این صداهای عجیب از درختها پرواز نموده، خرگوشها از زیر بوته‌ها گریخته و قورباغه‌ها از زیر خزه‌ها به آب جستند.

نظر همچنان صدای خود را بالا می‌برد و هنگامیکه وارد جنگل شد، فکر کرد که جانوری وحشی و یا سارق از پشت درختها، بوته‌ها و صخره‌ها بر سرش خواهد پرید و همچنان عریده می‌کشید.

از قضا يك دهاتی ساده لوح از دهی دیگر در همان جنگل راه می‌پیمود و اسب خود را بدنبالش می‌کشید و بمحض شنیدن آن صداهای

وحشتناك، برجای خود ایستاده و گفت :

خدای من. این صدای راهزنان می باشد و مرا خواهند کشت .
دهاتی ساده لوح بدنبال این حرف اسب خود را رها کرده و تاجائی
که پاهایش اجازه میدادند، به گریختن پرداخت .

بدین ترتیب (نظر) وحشت زده که با تمام قوای خود نعره
می کشید به اسبی زین شده در وسط جاده رسید که ظاهراً انتظار او را داشت .
پس، از پشت الاغ پیاده شده و سوار اسب شد و به راه خود ادامه داد .

همچنان پیش میرفت تا آنکه به يك ده رسید که نه آنرا می شناخت
و نه کسی در آنجا با او آشنائی داشت و نمیدانست به کجا برود؟ سراسب
خود را بسمت خانه ای برگرداند زیرا صدای ساز و دهل از آنجا شنیده
میشد. در آن خانه جشن عروسی برپا بود و نظر بمحض رسیدن فریاد زد:
سلام بر همگی شما ای پهلوانان .

— سلام غریبه . داخل شو و در این جشن شرکت کن !

برای اهل آن ده میهمان بسیار عزیز و ارجمند بود، بالاخص اینکه
يك مسافر و غریبه باشد .

نظر در حالیکه علم خود را در دست داشت وارد گشت و پشت
میزی مملو از اغذیه لذیذ نشست . میهمانان همگی مایل بودند که این
ناشناس را بشناسند و یکی از آنها از دوست خود پرسید که آیا بسا این
شخص آشنا است یا خیر و آن مرد نیز از میهمان کنار خود سؤال کرد و
بهمین ترتیب میهمانان دهان بدهان هویت او را جويا شدند تا آنکه
سؤال به کشیش که در صدر میز نشسته بود رسید و وی به علم اشاره کرد
که روی آن نوشته شده بود :

نظر شجاع و دلاور که يك ضربه اش هزاران کشته میدهد .

همگی به وحشت افتادند و در گوش هم گفتند که این ناشناس (نظر) دلاوری می‌باشد که با يك ضربه هزارتن را کشته است .

یکی از چاپلوس‌ها گفت : آه ، پس این همان نظرشجاع است که من وصف او را شنیده‌ام .

عده دیگری از چاپلوس‌ها نیز در وصف (نظر) شروع به سخن گفتن کردند و از شجاعت‌ها و دلاوری‌های او حرف زدند و اظهار آشنائی کردند .

عده‌ای که چاپلوس نبودند ، پرسیدند : ولی چطور يك چنین دلاور بی همتائی نوچه ندارد و به تنهائی سفر می‌کند ؟

جواب داده شد که : این عادت اومی‌باشد و دوست ندارد که با نوچه‌هایش سفر کند .

یکی دیگر از آن میان گفت : اتفاقاً من با (نظر) پهلوان دوستی دیرینه دارم و يك روز در اینمورد از ایشان سؤال کردم و جواب دادند که من نوچه می‌خواهم چکار ؟ تمام دنیا نوچه من است !

یکی دیگر از دوستش پرسید : راستی چطور است که بجای شمشیر صیقل شده ، آن آهن پاره را بر کمر بسته ؟

- اتفاقاً موضوع عجیب همین است و (نظر) میتواند با همان آهن پاره هزار نفر را بقتل برساند حال آنکه هر پهلوان دیگری میتواند با شمشیر مبارزه نماید . همه با تعجب و تحسین از جای برخاسته و به سلامتی نظر دلاور لیوان شراب خود را سر کشیدند و یکی از ریش سفیدان گفت : ای پهلوان عزیز و نامدار ، ما ذکر خبر شما را شنیده‌ایم و سالهاست که آوازه دلاوری شما در گوشه و اکناف گیتی پیچیده . ما آرزوی زیارت شما را داشتیم و امروز که بخت یاری کرد و در این کار توفیق حاصل نمودیم ،

برخود می‌بالیم .

(نظر) آه عمیقی کشیده و دستش را با کمروئی تکان داد. میهمانان بصورت هم نگریسته وزیر لب گفتند : عجب تواضعی ! عجب نجابتی ! چون جشن به آخر رسید و میهمانان از خانه خارج شدند ، همه جا شایع کردند که (نظر) شجاع و دلاور که هریک ضربه اش هزاران کشته می‌دهد) به اینجا آمده است .

و هر کس ماجرائی را به او نسبت داد و حتی افسانه‌های پهلوانان کهن را نیز بنام او ذکر کردند و در نتیجه (نظر) مبدل به پهلوانی افسانه‌ای گشت و مادران فرزندان نوزاد خود را (نظر) نامیدند .

(نظر) پس از اتمام جشن ، از آن ده خارج شده و همچنان پیش میرفت که به مزرعه سبزی رسید و آنجا از اسب پیاده شده و حیوان را آزاد کرد تا بچرد. آنگاه پرچم خودش را در زمین فرو نمود و خود در سایه‌اش دراز کشید و به خواب فرو رفت .

و اما هفت برادر راهزن بسر می‌بردند که مالک آن حوالی بودند ولی خود در قلعه‌ای بر قلعه کوه می‌زیستند . این هفت راهزن خونخوار از فراز کوه متوجه شدند که مردی به منطقه آنها تجاوز کرده و بدون توجه و اعتناء ، در چمنزار بخواب فرو رفته است و حتم کردند که این يك هیولا میباشد که چنین شهامتی دارد .

هریک از این راهزنان غول پیکر صاحب گریزی نبود سنگین تر از پنجاه من . پس گرزهای خود را برداشته و بیرون رفتند تا آن پهلوان را بکشند ولی با دیدن آن علم و مطلبی که روی آن نوشته شده بود ، توقف کردند و یکی از آنها در حالیکه ناخن‌های خود را می‌جوید گفت : ای دادو بیداد ، این همان نظر دلاور می‌باشد !

میهمانان شب عروسی شایعه دلاوری (نظر) را همه جا پراکنده بودند و هفت راهزن هولناک خشک شده و منتظر بیداری (نظر) گشتند .

هنگامیکه (نظر) چشمهایش را گشود، هفت هیولای وحشتناک را گرز بدست ، بالای سر خود دید و قلبش از فرط وحشت فرو ریخت و از جای خود پریده و پشت علم پناه برد و مانند برگ بید شروع به لرزیدن کرد . چون راهزنان متوجه شدند که رنگ آن مرد پریده و بخود میلرزد، پنداشتند که از شدت عصبانیت چنین شده و عنقریب هر هفت نفر آنها را با يك ضربت نابود خواهد کرد . پس همگی یکصدا شده و گفتند: ای نظر دلاور که با يك ضربه ات هزاران تن را می کشی، ما نام شما را شنیده و آرزوی دیدارتان را داشتیم و حال توفیق حاصل کرده و تقاضا داریم که هر هفت نفر ما را به غلامی قبول کنید . قلعه ما بر قله کوه ساخته شده و خواهر زیبائی داریم که آنجا زندگی می کند . از شما استدعا می کنیم که ما را مفتخر کنید و شام را نزد ما بخورید .

(نظر) برخود مسلط شده و سوار اسب گشت و هفت راهزن ، علم او را برداشته و پیشاپیش وی به حرکت پرداختند و علم را به هوا بلند کردند . در قلعه پذیرائی شایانی از نظر شد و آنچنان وصف او را کردند که خواهر آنها يك دل نه صد دل عاشق شد . شهرت نظر بیشتر از سابق گشت .

اما در آن ایام ببری در آن حوالی پیدا شده و اهالی را متوحش ساخته بودند و نمیدانستند که چگونه و چه کسی باید آن درنده وحشی را نابود سازد .

پشت گرمی همه (نظر) بود زیرا عقیده داشتند که هیچکس جز آن دلاور جرأت مبارزه با ببر را نخواهد داشت و همگی اول به خدا و دوم به

(نظر) توکل کردند و به اورجوع نمودند .

(نظر) با شنیدن نام ببر برگشت تا از آنجا یگریزد و به ده خود برود
اما اطرافیان پنداشتند که وی قصد پیدا کردن ببر و کشتن حیوان را دارد
و خواهر هفت هیولا گفت :

ای نظر عزیز آخر بدون اسلحه کجا میروی ؟ بگذار سلاحی برایت
تهیه کنم !

آن زن سپس شمشیری بدست (نظر) داد و جوان بدبخت شمشیر
را برداشت و عازم جنگل شد ، آنگاه از درختی بالا رفت تا مبادا با ببر
برخورد کند .

از بخت بد ، گذر ببر بیچاره به آن حوالی افتاده و زیر همان درخت
دراز کشید . نظر بدیدن او مرتعش شد و قلبش فرو ریخت و چشمهایش از
حقده در آمده و دست و پایش سست شدند و از درخت پائین افتاد و درست
بر پشت حیوان قرار گرفت ، ببر وحشت زده که این چنین بطور ناگهانی
مورد حمله قرار گرفته بود از جای خود پریده و شروع به دویدن کرد .
نظر هم از ترس افتادن و از ترس جان ، گوشهای حیوان را محکم گرفته
بود و بهمین ترتیب پیش میرفتند .

عده ای این صحنه را دیده و گفتند خدای بزرگ چه شهامتی :
نظر سوار بر پشت ببر شده و مانند اسب ، سواری می کند ! بیائید برویم حیوان
را بکشیم !

و آنگاه اهالی با شمشیر و ساطور و داس و تبر بجان ببر افتاده و
جانور بدبخت را کشتند .

(نظر) که وضع را چنین دید ، سینه اش را صاف کرد و گفت :
آخر چرا حیوان زبان بسته وضعیف را کشتید ؟ من او را مانند اسب رام

کرده بودم تا بتوانم بجای اسب سوارش شوم .
 خبر به همه جا رسید و مردم از كوچك و بزرگ به استقبال (نظر)
 رفتند . در مدح او آواز خوانده و اشعار بسیار سرودند و همان شب جشن
 عروسی نظرو خواهر زیبای هفت دلاور برپا شده و همه پایکوبی کردند .
 از بخت بد سلطان کشور همسایه عاشق آن دختر شده و قصد ازدواج
 با او را داشت و چون خبر یافت که آن دختر با کس دیگری عروسی کرده
 سپاه خود را بسیج کرد و بسوی آن سرزمین تاخت .
 هفت برادر نزد نظر رفته و گفتند که سپاهی گران بر آنها حمله ور
 شده و چاره‌ای جز جنگ ندارند .

نظر از شنیدن کلمه جنگ چنان وحشت زده شد که روی برگرداند
 تا به ده خود بگریزد ، مردم پنداشتند که قصد دارد بتنهایی و بسا دست
 خالی به جنگ با دشمن برود . اما سر راهش ایستاده و تقاضا و التماس
 کردند که زره برتن کند و اسلحه‌ای بردارد . آنگاه زره و شمشیری بزرگ
 برایش حاضر کردند .

عروس جوان و زیبا نیز از برادرانش خواهش میکرد که نگذارند
 آن دلاور به تنهایی به جنگ برود .

به سپاه دشمن نیز خبر رسیده بود که مردم قادر به جلوگیری از
 نظر نیستند و آن پهلوان قصد دارد با دست خالی و به تنهایی به جنگ با
 آنها بیاید .

اهل ده پهلوان خود را سوار بر پشت اسب بادپائی کردند و خود
 نیز اسلحه بدست گرفتند تا در معیت آن پهلوان بی‌همتا ، به جنگ بروند
 و فریاد برآوردند : زنده باد نظر ! مرگ بردشمن ! اسبی که نظر سوار
 شده بود ، با احساس اینکه آدم ناشی و بی‌لیاقتی سوارش شده ، شیهه‌ای



نظر شجاع ۱۳۱

کشید و رم کرد و مستقیماً بطرف سپاه دشمن رفت. مردم نیز بخیال آنکه نظر محبوب حمله را شروع کرده ، فریادی کشیده و بدنبالش حرکت کردند .

نظر که دریافت قادر به نگهداشتن آن اسب سرکش نیست ، دستهایش را بلند کرد تا شاخه درختی را بگیرد اما آن درخت پوسیده بود و شاخه‌ای باندازه يك ستون بزرگ از جا کنده شد و در دست نظر ماند . سپاهیان دشمن که شهرت او را شنیده و ندیده وحشت داشتند با دیدن این صحنه کاملاً متزلزل شدند و پشت به دشمن کرده و فرار را برقرار ترجیح دادند تا از شر نظر خلاص شوند و آن عده که باقی مانده بودند ، شمشیرهای خود را زیر پای نظر انداختند و سر تسلیم فرود آورده و اسیر و برده اوشدند .

(نظر) شجاع به قلعه هفت برادر برگشت و مردم بافتخار او چند طاق نصرت برپا کردند و جشن گرفتند و دخترها او را غرق در گل نمودند و آنچنان تجلیلی بعمل آوردند که خودش نیز متحیر شد و سرانجام او را سلطان خود کرده و بر تخت نشانیدند .

نظر شجاع که اینک معروف به سلطان نظر شده بود ، به هریک از هفت برادر مقام مهمی محول کرد و به ترتیبی که میدانیم به جهانگشائی ادامه داد .

صومعه گبو قران

چند قرن پیش، خان تاتار به سرزمین ارمنستان حمله کرد و همه را از دم تیغ گذرانیده و وحشی گریهای فراوان نمود و مدتی بر سواحل دریاچه «سوان» چادر زد و این جایی بود که صومعه (اوهان) قرار داشت. در آن صومعه راهبی پیرو سفید موبنام پدر (اوهان) زندگی می کرد که برای مردم و برای تمام دنیا دعا نموده و چون از صومعه خود وحشیگریهای تاتارها را دید، سخت آزرده و ناراحت شد، خسته و متنفر از بشریت و از زندگی، دعای خود را قطع کرد و در حالیکه چوبی در دست داشت از صومعه خارج شد و بسوی آبهای آبی رنگ دریاچه حرکت کرد و بدون اعتناء با بر روی آب نهاد و بی آنکه حتی پایش

خیس شود بر روی آب به راه رفتن پرداخت .
خان تاتار که بر ساحل ایستاده و این معجزه را دید، از فرط حیرت



بر جای خود خشک شد و پس از چند لحظه با صدائی لرزان فریاد زد :
برگرد ای مرد خدا . به اینجا برگرد .

راهب پیر، بآرامی برگشته و همچنان که روی امواج راه می پیمود

و چوب خود را در دست داشت ، با سری بلند و سینه‌ای سپرپیش آمده و مقابل خان تاتار ایستاد و بصورتش خبره شد .

خان گفت : ای مرد مقدس تو معجزه کردی بگو چه میخواهی تا بتو ارزانی داریم . قدرت فرمانروائی یا ثروت ؟

راهب جواب داد : من نه به پول تو احتیاج دارم و نه مقام تو را . تنها از تو میخواهم که مردم را از اسارت و بندگی آزاد کنی تا هر جا که میخواهند بروند .

خان گفت : اگر تو آزادی مردم را میخواهی ، قبول می‌کنیم و هر چند تن را که در صومعه تو جا بگیرند آزاد میکنم فقط میخواهم که مرا دعا کنی ای مرد مقدس .

خان بدنبال این حرف رو به سربازها کرد و گفت : اسرا را آزاد کنید تا بدنبال این مرد مقدس به صومعه بروند و دعا بخوانند . و هر قدر که صومعه جا بگیرد ، آزاد خواهند شد .

سربازها شروع به آزاد کردن اسرا نمودند و مردم بدنبال راهب وارد صومعه شدند اما تعداد آنها به صد هزار رسید اما هنوز صومعه پر نشده بود !

خان متوحش شده و به سواران خود گفت : باز هم آنها را آزاد کنید زیرا قول داده‌ام هر قدر که صومعه جا داشته باشد ، اسرا را آزاد کنم !

تعداد آزاد شدگان به يك میلیون رسید اما هنوز صومعه پر نشده بود .

خان باز هم دستور داد : بگذارید همچنان داخل شوند تا حدی که دیگر جا نباشد .

صومعه کبوتران ۱۳۵

آخرین اسیر نیز آزاد شد ولی هنوز صومعه جادداشت . خان تاتار با حیرت گفت: آیا من خواب هستم یا بیدار؟ این دیگر چه معجزه‌ای است؟ بروید و موضوع را کشف کنید .

سربازها وارد صومعه شدند ولی تنها چند اسیر آزاد شده آخری را دیدند . پدراوهان زانورده و دست به دعا بلند کرده و چشمهای پراز اشك خود را بجانب آسمان متمایل ساخته ، و تمام اسیرانی که از کنارش عبور مینمودند ، بقدرت دعای پاك و مقدس وی وبه اراده پروردگار ، مبدل به کبوتر شده و از پنجره به بیرون پرواز مینمودند و يك بار دیگر به کوهها و زندگی خود برگشتند و در مقابل چشمهای حیرت زده سربازان تاتار ، آخرین افراد اسیر نیز مبدل به کبوتر شده و پرواز کردند .

سربازها با وحشت خارج شدند و خان تاتار دستور داد که هرچه زودتر از آنجا بروند و بگذارند تا مرد مقدس در خلوت خود با خداوند راز و نیاز کند .

شیر و آب

تاجری دچار ورشکستگی شد و طلبکارها هر آنچه را که آن بخت
برگشته داشت تصاحب نموده و به حراج گذاشتند .

مرد بیچاره کاملاً به خاک سیاه نشسته بود و همسرش گفت: خوبست
که دست به کار دیگری بزنی که لااقل نان روزانه ما را تهیه کنی. تاجر
گفت: زن، من حتی يك سکه پول هم ندارم پس چگونه انتظار داری که
بدون سرمایه کاری را شروع کنم؟

همسرش جواب داد من دستبند و گردنبند طلای خودم را پنهان
کرده‌ام و تو میتوانی آنها را بفروشی و سرمایه کار کنی .

مرد تاجر قدری در این مورد فکر کرد و بعد روبه همسرش کرد

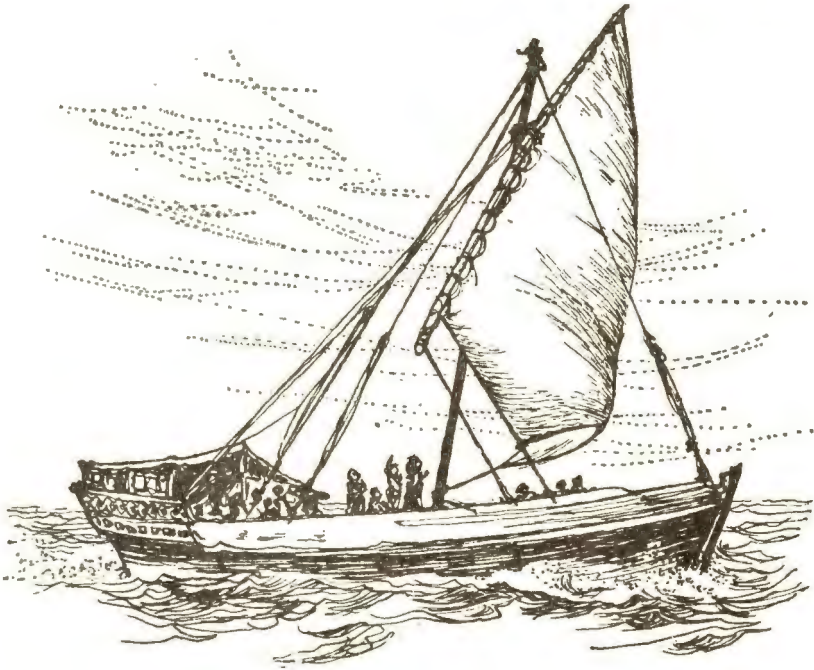
و گفت: میدانی، من در این شهر نام خوبی داشتم و حداقل پانزده نفر برایم کار میکردند و حالا اگر جواهرات ترا بفروشم سرمایه کافی برای شروع به کار فراهم نخواهد شد. ضمناً، طلبکاران من هنوز طلب خود را تمام و کمال دریافت نکرده‌اند و من فکر بهتری دارم. بهتر است به زمین دیگری برویم، به جایی که ما را نشناسند و آنجا دست به هر کاری خواهیم زد. بدین ترتیب آنها خرج سفر را تهیه کرده و سوار کشتی شدند و به سوی دیگر دریا رفته و ساکن شهری بزرگ گشتند و چون بامحیط آنجا آشنا شدند، جواهرات را فروخته و چند راس گاو خریداری کردند تا با فروش شیر و ماست، پس اندازی برای ایام پیری داشته باشند.

این کار بسیار موفقیت آمیز بود و ماستی را که از شیر گاوهای خود تهیه مینمودند، مورد پسند تمام مردم قرار گرفت و روز بروز مشتریان آنها اضافه میشدند. روزی همسر تاجر متوجه شد که چند نفر از مشتریها بدون خریدن شیر دور شدند زیرا شیر تمام شده بود و آن زن که مشتریها را این چنین زیاد دید، سه پیمانه آب قاطی شیر کرد و هر روز این مقدار را اضافه مینمود تا بتواند به درخواست روز افزون مشتریها پاسخ بدهد. و سرانجام کار بجائی رسید که مقدار آب و شیر به حد تساوی رسید.

روزی مرد تاجر متوجه شد که درآمد آنها از همان مقدار شیر، دو برابر شده است و چون توضیح خواست، همسرش موضوع را فاش کرد و مرد گفت: باید به این کار خاتمه دهی زیرا مشتریها دیگر برای خرید شیر به اینجا نخواهند آمد.

اما آن زن حتم داشت که مشتریها قادر به تشخیص طعم شیر نشده و موضوع را نخواهند فهمید و همچنان به کار زشت خود ادامه داد. شوهرش يك بار دیگر با او اخطار کرد و گفت: زن، این کار را نکن.

ما باندازه کافی درآمد داریم ولی تو باین عمل مارا بیچاره خواهی کرد.
اما آن زن همچنان به اضافه کردن آب به شیر ادامه میداد.
سه یا چهار سال سپری شد و بخت همچنان با آنها یار بود و مبلغ
قابل توجهی پس انداز کردند.



روزی شوهر به همسرش گفت: حالا دیگر باندازه کافی ثروت
داریم و خوبست که گاوها و اموال خود را بفروشیم و با سربلندی به شهر
خود برگردیم تا من بتوانم به کاری در خور شخصیت خود پردازم و مثل
سایر زندگی کنیم.

در آن خانه و اثاثیه خود را فروخته و پول طلا را پشت کمر بند
خود دوختند و بعد از ارکشی شده و عازم شهر خود شدند. مدت یک یا
دو روز در دریا بودند که مرر تاجر به کابین خود رفت تا پس از صرف ناهار

قدری دراز کشیده و استراحت نماید. در همان لحظه ناگهان دستی از شیشه داخل شده و کمر بند را دزدید !

مرد تاجر با سرعت از کابین خود خارج شد و میمونی را دید که متعلق به ناخدای کشتی بود. میمون کمر بند را بدست گرفته و مشغول بالا رفتن از دکل کشتی شده و در مرتفع ترین نقطه دکل نشست . مرد تاجر کمک طلبید و ملوانان و مسافرین همگی به آنجا ریختند . اما چگونه میتوانستند به بالای دکل بروند؟ چون زن تاجر از جریان اطلاع حاصل کرد، بر عرشه رفته و شروع به گریه و زاری نمود .

میمون روی دکل نشسته و به بررسی کمر بند پرداخت و آنرا پشت و رو کرد و ناگهان چشمش بر شییی براق افتاد، پس آستر کمر را پاره کرد و سکه ای طلا بیرون کشید و بطرف عرشه انداخت .

میمون بهمین ترتیب مشغول خارج ساختن سکه ها و ریختن آنها بر عرشه و همچنین در دریا شد. چون همسر تاجر وضع را چنین دید ، موهایش را کنده و شروع به گریه و زاری نمود .

تاجر پیش رفت و در گوش همسرش گفت . زن، بیهوده شیون و زاری نکن. توبه حرف من گوش ندادی و همچنان نصف شیر را پراز آب کرده و فروختی. و حالا این میمون دارد قضاوت بحق میکند و شیر را از آب جدا مینماید و پول آب را به آب داده و پول شیر را بما می دهد.

سمپ زهر آلود

سلطانی بسر می برد که طوطی بسیار زیبایی داشت و هر جا که میرفت آن طوطی را نیز با خود برده و در هر موردی با او مشورت میکرد. روزی سلطان مشغول صرف ناهار بود و طوطی زیبا نیز بر لبه پنجره نشسته و اطراف را تماشا میکرد که ناگهان طوطی دیگری پرواز کنان داخل شده و کنار طوطی سلطان نشست.

دو پرنده منقار خود را بهم مالیدند و با محبت بسیار سر و گردن همدیگر را نوازش کرده و اشک ریختند، آنگاه دوباره نوک خود را بر هم مالیده و شروع به خندیدن کردند.

طوطی جدید مدتی هم بر لب پنجره نشست، سپس دور شد. سلطان

که مراقب رفتار عجیب آن دو طوطی بود، با تعجب پرسید: آن پرنده اینجا چکار میکرد؟ و چرا شما دو طوطی گریه کرده و بعد خندیدید؟

طوطی جواب داد: سلطان بسلامت باد، آن طوطی برادر من بود و آمده بود بگوید که پدر ما فوت کرده. هر دو متأثر شده و گریستیم سپس خبر داد که نامزد کرده و از من خواست به جشن عروسی او بروم. من از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم و هر دو خنده سردادیم. حالا ای - سلطان بزرگوار اگر اجازه بدهید، من به عروسی برادرم میروم، ولی اگر ترجیح میدهید که شمارا ترك نکنم، همین جا خواهم ماند.

سلطان گفت: میتوانی بروی ولی زود برگرد. طوطی سر خود را

خم کرده و پرواز کنان دور شد.

یک روز گذشت و روز دوم و سوم و آنگاه يك هفته سپری شد تا آنکه طوطی به قصر سلطان برگشته و سرش را خم کرد و چند تکه کاغذ

روی میز نهاد . سلطان کاغذها را برداشته و گشود و سه عدد تخم سیب درون آنها یافت .

باغبان خود را صدا زده و گفت: این تخمه‌ها را در جای مطمئن بکار تا مبادا خوراك پرنده‌ها شوند .

باغبان تخمه‌ها را برداشته و آنها را در نقطه امنی از باغ کاشته و مرتباً آب میداد و با دقت بسیار از آنها مراقبت مینمود . دیری نگذشت که جوانه زده و پس از سه سال درختی پراز میوه سرازخاك در آورد . روزی باغبان سلطان برای تماشا به باغ خود رفت . سیب‌های روی درخت همگی رسیده و پر آب شده بودند و متوجه شد که یکی از سیب‌های سرخ و درشت روی زمین افتاده . آنها را برداشته و بخود گفت: خوبست بروم این سیب را به سلطان نشان دهم .

و اما ماری خطرناك آن سیب را زهر آلود کرده بود ولی البته باغبان از این موضوع اطلاع نداشت و چون نزد شاه رفت، گفت: سلطان بسلامت باد . سیب‌ها رسیده‌اند ولی این یکی بر زمین افتاده بود و من آنرا آورده‌ام تا بشما نشان بدهم .

سلطان سیب را برداشت و تکه‌ای از آنرا برید و درست موقعی که قصد خوردن داشت ، وزیر دستش را گرفت و گفت : قربان تأمل بفرمائید! ممکن است مسموم باشد . باید اول امتحانش کنید .

وزیر سپس دستور داد تا گوساله‌ای بیاورند و نیمی از سیب را مقابل گوساله انداخت حیوان سیب را خورد و فوراً بر زمین افتاد و هلاک شد . سلطان بدیدن این صحنه، بشدت عصبانی شد و دستور داد که طوطی را بیدرنگ بکشند . آنگاه وزیر دستور داد که حضاری بلند در اطراف باغ بسازند تا مبادا رهگذری از آن سیب‌ها چیده و بخورد .

واما در آن حوالی چوپانی زندگی میکرد که همسری داشت و هر روز صبح همسر خود را کتک میزد، سپس گله را به چرا می برد و مجدداً شب به خانه بر میگشت. زن بیچاره شبانه روز گریه میکرد و کار دیگری جز این نداشت و يك روز، کاسه صبرش لبریز شده و تصمیم گرفت که به زندگی خود خاتمه بخشد. آن زن راجع به باغ سلطان و درخت سیب شنیده بود زیرا همه میگفتند که درخت سیبهای مسموم بار آورده که يك تکه از هر سیب انسانی را هلاک می کند .

آن زن بطرف باغ سلطان رفته و در حصار اطراف باغ شکافی یافته و داخل شد . هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد و آن زن بطرف یکی از سه درخت سیب رفت و با شتاب سیبی چید و خارج شد .

آنگاه به نقطه خلوتی رفت و گفت : هیچکس مرا در اینجا پیدا نخواهد کرد و میتوانم این سیب را خورده و براحتم و در نهایت آرامش جان بسپارم .

چون آن زن از خوردن سیب فارغ شد، بیکباره مبدل به دختری شانزده ساله گشت و با حیرت و تعجب گفت: من سیب را خوردم که خودم را بکشم ولی در عوض جوان شده ام .

سپس با حیرت به خانه برگشت. شب که شوهرش وارد اطاق شد بدیدن دختری جوان و زیبا متعجب گشته و او را نشناخت و به جستجوی همسر خود پرداخت ولی هیچ جا اثری از آن زن دیده نمیشد چوپان از همسایه ها سؤال کرد اما هیچکس خبر نداشت . پس نزد دختر زیبا و ناشناس رفته. پرسید: بگوئید ببینم آیا خانم صاحب این خانه را دیده اید؟ آن دختر جواب داد: بله من خودم هستم. چکار داشتی ؟

- آه دختر جان تو همسر من نیستی .

دخترک سوگند یاد کرد و اصرار نمود که همسرش است ولی مرد چوپان حرفش را باور نکرده و گفت: اگر همسر من هستی، پس بیا وارد خانه شویم.

— بسیار خوب. برویم.

مرد چوپان دست دختر را گرفت و وارد خانه شد و شروع به کتک زدن او کرد، آنگاه داخل بستر شده و خوابید.

همسر بیچاره متأثرتر و مأیوس‌تر از سابق شده و گفت: آه، من بیچاره چکار کنم؟ خوبست بروم خودم را به رودخانه بیندازم.

صبح روز بعد، پس از آنکه مرد چوپان از خانه بیرون رفت، دختر زیبا اندیشید:

خوبست اول نزد سلطان بروم و سرگذشت خودم را برایش تعریف کنم و بخواهم شوهرم را احضار نماید و بگوید که دیگر مرا کتک نزنند.

بدنبال این تصمیم، به قصر سلطان رفت و بر تخته سنگی در بیرون دروازه نشست و این رسم آن روزگاران بود که هر کس عرض حالی داشت، پشت دروازه قصر می‌نشست.

وزیر سلطان بدیدن آن دختر، گفت: دختر جوان، چرا به اینجا آمده‌ای؟ چکار داری؟

دختر جواب داد: من می‌خواهم به سلطان شکایت بکنم و عرض حالی دارم.

وزیر موضوع را به سلطان اطلاع داد و گفت: دختری آمده و اصرار به دیدن شما دارد.

— او را داخل کنید.

آن زن را به حضور سلطان بردند و وی دست بسینه بر جای ایستاد.

سلطان گفت، چکارداری دخترزیا؟

زن بیچاره همه چیز را تعریف کرد و سلطان متحیر و مبهوت شد و گفت: آیا این موضوع در مورد سیب‌های باغ من صحت دارد؟ آیا وقتی که تو سیب را خوردی واقعاً جوان شدی؟

— بله قربان و این موضوع کاملاً حقیقت دارد و درست است.

سلطان دستور داد که مرد چوپان را حاضر کنند، آنگاه به باغبان خود گفت که سیبی از باغ بیاورد و آن سیب را به چوپان داده و امر کرد که آنرا بخورد. چوپان شروع به اعتراض و امتناع نمود اما چون سلطان پافشاری کرد، بناچار سیب را خورد و غفلتاً مبدل به جوانی شانزده ساله شد.

سلطان بدیدن این وضع بسا تعجب از چوپان به همسرش خیره شده و از اینکه طوطی خود را بی‌جهت کشته است، متأثر گشت. آنگاه به مرد چوپان دستور داد که دیگر دست بروی همسر خود بلند نکند و آن جوان نیز غرق در خجلت و شرمساری از قصر خارج شده و باتفاق همسر جوانش به خانه رفت و از آن روز بعد شوهری مهربان و نجیب شد که دیگر به زن خود چپ هم نگاه نمی‌کرد.

پایان